


کتابخانه مجلس شورای ملی		 مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۱۴۹۲۱ ۱۰۸۸
نام کتاب: مجموعه اسرار انصاف در روان مؤلف:		
موضوع تالیف:		



بازدید شد  
۱۳۸۱

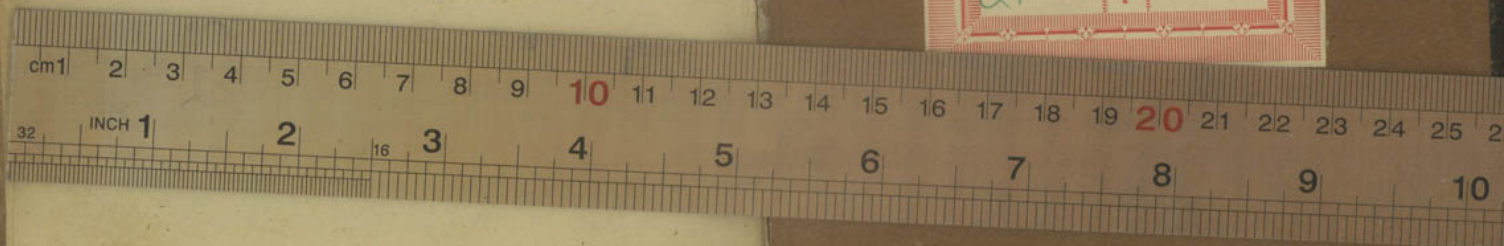
۱۷۱۶۴۱





بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
مجموعه کتابخانه ریاضیه و ادبیات	
اسم کتاب	موضوع تألیف
مؤلف	
مؤسسه دفتر	شماره دفتر
۱۳۰۲	۱۲۹۲۱
	۱۰۷۵



۱۳۸۱

کتابخانه ملی  
۱۸۷۱







١  
 جَنِّدًا وَبِالْجَبَلِ مَظْلُومًا  
 اَوَّلُ نَفْسٍ نَزَّتْ رُبُّكَ فِيهَا  
 اَصْحٰوِيْنَ اَللّٰهُ يَخْفَعُ كَيْفَ يَشَاءُ  
 فَاِنَّ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ وَمَنْ فِيْهِنَّ  
 وَاِلٰهٌ يَّحْكُمُنَّ بَيْنَهُمْ  
 فَتَحَرَّجَ عَنْهُمْ تَجْعَلَ لَكُم مِّنَ الشَّيْءِ مَا تَشَاءُ  
 فَطَمَسَتْ مَا هِيَ بِأَعْيُنِنَا  
 مَعَ الْوَارِثَةِ  
 مَّا أَشَقُّ مِنْ شَأْنِكُمْ  
 عَذَابُهُمْ  
 وَرَبُّكَ الَّذِي يُنَادِيَنَّ الْمُحَدِّثِينَ  
 دَاوُلًا أَوْ لَا  
 أَنْزَلَ عَلَيْهِ طُوفَانًا  
 إِذَا قَامُوا إِلَيْهِ فَرْجًا  
 طُولًا  
 تُدَارُونَ  
 أُولَئِكَ هُمُ الَّذِينَ يَرَوْنَ اللَّهَ كَمَا يَرَوْنَ النَّاسَ  
 سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ  
 يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَأَتَوْا بِهِمْ  
 بُيُوتَهُمُ الْمَكْنُونَةَ  
 يَوْمَ الْقِيَامَةِ  
 اللَّهُ يَخْتِصُّ بِمَا تَشَاءُ  
 اللَّهُ يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ  
 وَمَا تُكَلِّمُ النَّاسَ فِي ظُهُورِهِمْ  
 ذُو الْعُرْسِ وَمَا يُكَلِّمُ الْوَسِيلَ  
 رَبُّكَ الَّذِي يُنَادِيَنَّ الْمُحَدِّثِينَ  
 دَاوُلًا أَوْ لَا  
 أَنْزَلَ عَلَيْهِ طُوفَانًا  
 إِذَا قَامُوا إِلَيْهِ فَرْجًا  
 طُولًا  
 تُدَارُونَ  
 أُولَئِكَ هُمُ الَّذِينَ يَرَوْنَ اللَّهَ كَمَا يَرَوْنَ النَّاسَ  
 سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ  
 يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ وَأَتَوْا بِهِمْ  
 بُيُوتَهُمُ الْمَكْنُونَةَ  
 يَوْمَ الْقِيَامَةِ  
 اللَّهُ يَخْتِصُّ بِمَا تَشَاءُ  
 اللَّهُ يَعْلَمُ خَائِنَةَ الْأَعْيُنِ  
 وَمَا تُكَلِّمُ النَّاسَ فِي ظُهُورِهِمْ  
 ذُو الْعُرْسِ وَمَا يُكَلِّمُ الْوَسِيلَ

[illegible]











[illegible]

مختار

١٠٠ قال النبي  
لا يحب عليا الا من يحبني  
١٠١ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٢ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٣ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٤ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٥ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٦ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٧ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٨ قال النبي  
عليه السلام  
١٠٩ قال النبي  
عليه السلام  
١١٠ قال النبي  
عليه السلام  
١١١ قال النبي  
عليه السلام  
١١٢ قال النبي  
عليه السلام  
١١٣ قال النبي  
عليه السلام  
١١٤ قال النبي  
عليه السلام  
١١٥ قال النبي  
عليه السلام  
١١٦ قال النبي  
عليه السلام  
١١٧ قال النبي  
عليه السلام  
١١٨ قال النبي  
عليه السلام  
١١٩ قال النبي  
عليه السلام  
١٢٠ قال النبي  
عليه السلام

۱۱۵ در سید  
 ۱۱۶ درین  
 ۱۱۷ در کین











این کتاب در بیان احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت

و کاره رضای بستان حاکم  
 در شان نه خوش بود که بستان  
 چنان برودم سینه اندک  
 به لب و لب و لب و لب و لب  
 کردار و دریا خاک بستان  
 بودار و دریا خاک بستان  
 ای سیدان بستان  
 زمین آری که کافران  
 ای که بستان  
 زایش نه درون که  
 در این موسم قد با به  
 بطی نه با و چه  
 چو دارودی کرد  
 الا ایچم چن کافون  
 درای که بزم افروز  
 اگر نه بزم و در  
 و کسرتون و در  
 اگر نه بزم و در

این کتاب در بیان احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت

و جاع بهر فرطه این که  
 اگر بستان نه اندک  
 کبر آن نام جان  
 به آن نه بستان  
 نهان و فطرت  
 فروغ چه در نور  
 و در خورشید که  
 بگوهر که در  
 زخمت هم ادبار  
 دقایق بهر چه  
 بوی ریحی که  
 بطبع جان که  
 بجنب عرق دل  
 چو روی زلف  
 من آن ریح روح  
 و کاید که  
 و کوی که  
 ایایا جیاه

فروغ لاله که خاش  
 و کله سر و دگر  
 بار آن نه بستان  
 که از رخسار  
 به دگر که  
 فراغ جسم در  
 نه چشید که  
 نه بستان  
 زجود لای و  
 بر جام شمس  
 به دیروز چون  
 به غم خن آن  
 به ریح روح  
 به طبع جان  
 تو زان لعل  
 غنای دود  
 بیاد ساق  
 هیچ بر کس

این کتاب در بیان احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت  
 و صفات و احوال و سیرت







اگرستان خوش تر باران گرم نایب  
 خردانه که در کوهان خرامد حاجتی نایب  
 غبار در کشت را چو گل که بر بار  
 پیش خردم از درگاه دول گوید که لایب  
 مرا خاک در درون زده گوی تو سپاس  
 زبانی بهر چه بصدق دلای تو خجسته  
 الا مات جواب شک را در خجسته  
 و شانی که در کشتان تو شام به سپاس

اگرستان خوش تر باران گرم نایب  
 خردانه که در کوهان خرامد حاجتی نایب  
 غبار در کشت را چو گل که بر بار  
 پیش خردم از درگاه دول گوید که لایب  
 مرا خاک در درون زده گوی تو سپاس  
 زبانی بهر چه بصدق دلای تو خجسته  
 الا مات جواب شک را در خجسته  
 و شانی که در کشتان تو شام به سپاس

تا مرد اهلای حسن و حسن  
 بادی جسمی مراضه دیگر کنی  
 از آب می بکری و در آرد کنی  
 از جسد و خال طرح مهر دیگر کنی  
 هم شیخ آبشده و در آرد کنی  
 کازر جسی بخشن شک در آرد کنی  
 بر سار جسیق تاب اندر آرد کنی  
 زان جسیق آرد و در آرد کنی  
 بر جام آبشده اسکندر کنی

تا مرد اهلای حسن و حسن  
 بادی جسمی مراضه دیگر کنی  
 از آب می بکری و در آرد کنی  
 از جسد و خال طرح مهر دیگر کنی  
 هم شیخ آبشده و در آرد کنی  
 کازر جسی بخشن شک در آرد کنی  
 بر سار جسیق تاب اندر آرد کنی  
 زان جسیق آرد و در آرد کنی  
 بر جام آبشده اسکندر کنی

بازوی و خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی

شاید بصد حسن که از آقا پناه  
 از انک چشم من خدای کرد  
 اینوچ و کذره می ریش کن  
 آن جام باده بیت که نوشی خرم  
 چشم قبول این خد چشم از بدله  
 کافیه بخت و چشم بخت خرم  
 زاده تو بهر چه زید که از کرم  
 از بونه می ردم دل کرم  
 جانچه جای دل که از آن خدای  
 ایدل ز غم نفس نمی مگر شک

شاید بصد حسن که از آقا پناه  
 از انک چشم من خدای کرد  
 اینوچ و کذره می ریش کن  
 آن جام باده بیت که نوشی خرم  
 چشم قبول این خد چشم از بدله  
 کافیه بخت و چشم بخت خرم  
 زاده تو بهر چه زید که از کرم  
 از بونه می ردم دل کرم  
 جانچه جای دل که از آن خدای  
 ایدل ز غم نفس نمی مگر شک

مسند از مرتبه لایر کنی  
 برین دوزخ کسرم بهنا و کنی  
 در وی ز آب من دل خود کنی  
 خون لایر است که در ساعی  
 هر دم بهر چه از لایر کنی  
 یا مسند بهر چه از لایر کنی  
 این دوزخ کسرم بهنا و کنی  
 بریکر لایر است که در ساعی  
 در سلق آفتاب شک جرم کنی  
 در زل خط و دور و دور کنی

مسند از مرتبه لایر کنی  
 برین دوزخ کسرم بهنا و کنی  
 در وی ز آب من دل خود کنی  
 خون لایر است که در ساعی  
 هر دم بهر چه از لایر کنی  
 یا مسند بهر چه از لایر کنی  
 این دوزخ کسرم بهنا و کنی  
 بریکر لایر است که در ساعی  
 در سلق آفتاب شک جرم کنی  
 در زل خط و دور و دور کنی

خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی

خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی

بازوی و خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی  
 خردانه و در آرد کنی

اگرستان خوش تر باران گرم نایب  
 خردانه که در کوهان خرامد حاجتی نایب  
 غبار در کشت را چو گل که بر بار  
 پیش خردم از درگاه دول گوید که لایب  
 مرا خاک در درون زده گوی تو سپاس  
 زبانی بهر چه بصدق دلای تو خجسته  
 الا مات جواب شک را در خجسته  
 و شانی که در کشتان تو شام به سپاس

اگرستان خوش تر باران گرم نایب  
 خردانه که در کوهان خرامد حاجتی نایب  
 غبار در کشت را چو گل که بر بار  
 پیش خردم از درگاه دول گوید که لایب  
 مرا خاک در درون زده گوی تو سپاس  
 زبانی بهر چه بصدق دلای تو خجسته  
 الا مات جواب شک را در خجسته  
 و شانی که در کشتان تو شام به سپاس





[illegible]











جهان در هر گوشه آن حسن ایمن  
 آینه دیده ز در حرکت همی جهان  
 جان تبیین صورت و هر نگار  
 در هر یک از عوالم خفیه کی جهان  
 رازی نه حقیقت ریش نهی آن  
 اندر زار و دم سپهر کای جهان  
 قانع نشن شریعت کجی ترشایان  
 و نورش با کج فضاغت از زمان  
 کشای بر مدح عوالم اسمی آن  
 و زخرد را کوی آرایش کجایان  
 که بسط مدح و کفایت این جهان  
 کسوت چه در استودان این سعادگان  
 القاب سلطنت که داری بپایان  
 هر دو به دین شریف ضعیف روان  
 پرواز جوده با بحیثیت زنگیان  
 که کور آرایش حیدر زهی جوان  
 نفس از کج باطل فرق آرایان  
 من محط از حق چه جوی را روان

از کزده لبم نصیب ججوی آب  
وینان سسی نازد خود در خوان  
یعنی هر یک گاهی صد که مستهان  
و نه که فقیر ره که در مدت رسان  
کوفی کشیده اند سرت را بر آسمان  
خود را همی نهند و لا تعظم  
انای و هر را همی نهند و لا تعظم  
فصل ری ملت و بدل عری و آ  
سالار کائنات علی ولی که هست  
شاهنشاهی که جوش و رزق ملت  
و تنش بکمال بدل یک بخرنج شاخ  
خرش خود چه رام ماه و مهر  
دولت بلند خط شاخ آن در داد  
چهرش غنچه که گردن گردون پان  
در معشری که کز سر بدلان کین  
از ره بر سنابک اقبال معرکه  
چون بدلان ز گردن در آید  
آهوه در کوش سرای بدلان



برادرش چندی امیر زبان صفت  
بر که مولد باره پیشک کوبار  
تا که سپهر ملاک نه پیش در کار  
کردن فادای کف زرد سر کمان  
تا زده ای نوند و سر آرد ای پند  
نگزید پیش کوه و کوه گشت کرد  
شکوف بار در زلف کوه کون پند  
کرد و در افکاره کردون در گشت  
کا و زمین در آید کای شیر کز  
آهسته تر که روح توام برود  
ای وادی که دست تر باشد لعل  
در تابش ضمیر و خورشید کفر و غوغ  
اضحای از روی همه در نظرت  
لطفت نهاده بر سر خورشید تابان

چو خطه ری کشم عیان را  
سر و دم ری که در راه مارا  
پس از وصل بر کوه هدایت کلام  
در اندیشه لغی فروت خط  
بلا کشت کاری کدام از غافل  
اگر شکست بخوری کس ندارد  
و که با چرخ بر روی پیش لغش  
تزدیک اندام چینی چویش  
بر لعل دیووی ظاهر فرشت  
و لا بود و جانب در خندیدان  
سر و دمش کاری بیدان که کفتی

برخی خورشید شکستیم بیان را  
سفر نگار است سنگ از غافل را  
جهان حلال الفصح غافل را  
گود از پدیا پنج انگه زبان را  
که زنده آرد و یاری چنان را  
نگر از غافل ماهی شکر دان را  
چه بوی در بهار عجب و رنگ بیان را  
چه پسته که دهم در بیان را  
چه در دند که کوه در بیان را  
بهرش بر روی امی رسم آن را  
نه شایسته اند کون دکان را







درد او چشم چه در آن ای کلام  
 آمد و ناله ناله در می و هر کسی  
 ماه رمضان شب ترا که چو  
 دیوان غزل مصحف و بجا و کوش  
 آهنگ کشتن کن و دیگر از کشتن  
 شتاب که به من و بجا و کوش  
 خاک چمن از زینت با و بجا  
 بر طرف هوا رعد خروشان و بجا  
 از سطح خاک از بهاری که افشان  
 پوشیده و شافان چمن غلغله  
 با و در برابره و بجا و چمن را  
 سبیل بر تارهای و بوری و بجا  
 اودان چمن جلوه کمال و بجا  
 بگو کل رخ که در چمن کشتن  
 مرغان همه غلغله و بجا و بجا  
 جفت که مرغان چمن مست و بجا  
 کمتر تران بود و بجا و بجا  
 امر در سلم بود و بجا و بجا

قالب در آن کز آن عید و بجا  
 با همی ده سپهر و بجا و بجا  
 با مصحف و بجا و بجا  
 تسبیح زلف خم اندر خم و بجا  
 چه و بجا و بجا و بجا  
 در باب که در و بجا و بجا  
 بکر همه چون نافه آهوی و بجا  
 چون بختی که در بجا و بجا  
 و بجا و بجا و بجا  
 نور و بجا و بجا  
 دانه که در و بجا و بجا  
 لاله بقیع و بجا و بجا  
 اوداق چمن ز بجا و بجا  
 سبیل چمن و بجا و بجا  
 هر و بجا و بجا  
 بان که در و بجا و بجا  
 کور و بجا و بجا  
 چون و بجا و بجا

نو کز لب شبنمی چهر ز ما عجب  
 شبنم چمنی غنای که در و بجا  
 و بجا و بجا و بجا  
 آن بجا و بجا و بجا  
 سطر آطره او کشتی و بجا  
 خطا رخم کاین چمن و بجا  
 سماع و بجا و بجا  
 کشتن و بجا و بجا  
 رخ اودا و بجا و بجا  
 اگر و بجا و بجا  
 هر و بجا و بجا  
 چو بجا و بجا و بجا  
 ساه و بجا و بجا  
 شبنم و بجا و بجا  
 نه و بجا و بجا  
 منظم و بجا و بجا  
 غنای و بجا و بجا

که با بجا و بجا و بجا  
 خندم و بجا و بجا  
 یک و بجا و بجا  
 مر و بجا و بجا  
 مرصفتی و بجا و بجا  
 غلط و بجا و بجا  
 کوش و بجا و بجا  
 همی و بجا و بجا  
 قد و بجا و بجا  
 همی و بجا و بجا  
 سر و بجا و بجا  
 کشتن و بجا و بجا  
 توان و بجا و بجا  
 اگر و بجا و بجا  
 اگر و بجا و بجا  
 سون و بجا و بجا  
 نو و بجا و بجا



در آن کجا که این گردنه که در دوازده  
 و مادام از دم رسدش تن قفسی  
 سحران خف آتش ایلان کز کشتن  
 بروی ردان قیامی کال به چستی  
 شوش ظاهر کند آوران چون طره  
 شمشیر به کجا چون دیبا چستی  
 لقا در یک زلفی زده که از خون و شش  
 سر هر چه کجا که تل و بار کشتی  
 که از دهنمت ز قیام چوم اندر آرد  
 اگر سنده در هر از سخنان آیتی  
 سعد و سپهر دانا طاهر را طاهر کجا  
 که در کجا چنان داری را پس برستی  
 سپهر از غلام تو چو کوه چکان از  
 ز راه و شمشیر داغ غلامی چستی  
 و کز هر کجاست تو چون دیگر یارانی  
 چرا در کجا که جاده تو خاسته نشستی

صبح نه بهت دیکه ابر کلاه  
 خواب کزان بخت چو چو کلاه  
 دیده بر آرد بر سر تو چو چو  
 حق است بر کشته مرغ سحرگاه  
 نیز در بی زنی که در دهنش صفت  
 بال فغان خورشید صبحگاه  
 خفته تو دوش با خفته از شرق  
 مانده تو کجا در آن شتابگاه  
 پیش که از پیرهای کدو خسته  
 زمین که از چهاره دست کدوگاه  
 تا از از کاردان به بدیدن  
 یسار ز دور ماند دور عیالاه  
 که بمانی که خوشی و غمش  
 بوی شتابانی که دگر دانی  
 حرم کردن کنی که خست به غیر  
 غول به بخون و کین و تو غش  
 نفس قتل از دزد و دزد و دزد راه

هسته بهر رویت از غریبی بند  
 کده بهر کات از غریبی چاه  
 کام حسا بی شکرده نه و نسکین  
 راه ایلای سپرده تر ز دگاه  
 تا بحکم اندر باغ طلی خود  
 تا بجه اندر بر تنغیستی تا بگاه  
 پس سر مردانی بریده و دور آید  
 پس بر کردن دریده و دور آید  
 سری عهدی باب و دست دزد  
 تا که بهر دست اندرون غلام دزد  
 خضر طریقی بجوی و در به او  
 تا به کت که زنی ز کدو کلاه

خواب کزان بخت چو چو کلاه  
 حق است بر کشته مرغ سحرگاه  
 بال فغان خورشید صبحگاه  
 مانده تو کجا در آن شتابگاه  
 زمین که از چهاره دست کدوگاه  
 یسار ز دور ماند دور عیالاه  
 بوی شتابانی که دگر دانی  
 حرم کردن کنی که خست به غیر  
 غول به بخون و کین و تو غش  
 نفس قتل از دزد و دزد و دزد راه

سانه رخ چشم ناله در غم ده  
 کم کم نه دم نه چشم و دو دم ده  
 من زدم و در کاش خاتم و غم ده  
 بطن طبع که سطر بخش سطر طبع ده  
 جان زده که سنان شمشیر افکند  
 خود سطر از آن معجزه برده ده  
 از چش کف و دم و کشته درویشی  
 هم حاکم که بخش طبع هم ده  
 تا در چشم می چشم هم ده  
 در طبع و با قدم سینه خاتم ده  
 از دوی می تا غم که بجهت هم ده  
 چون دود رخ کرد بسیار هم ده  
 طاف مکرر می بر این چشم ده  
 طاف رخ مکرر را از کینه خاتم ده  
 در دوزخ پیش بکوه رخ ده  
 یکه بکشتن هم در فرخ ده  
 میکر بر تره بر طبع ده  
 کرفش صفت بر چرخ ده  
 ای پندی افکار آن تو کین

لعل

بعد دلت شاه چو کین  
 فلک فراموشی در چرخ  
 شیدا می که کشته ده  
 ای عظم خاص جان ده  
 بهار در در اول ده  
 جهان در امر کوه ده  
 چه در فرخ روی آه  
 نه در دن که آه ده  
 ستاره که در آه ده  
 طالع است آه ده  
 جعفر شمع بر رخ ده  
 ز فرط طبع بر رخ ده  
 ملک در کوه ده  
 که مکن در کوه ده  
 هر دم در دوزخ ده  
 بر روی در دوزخ ده  
 با درون ظاهر کوه ده  
 زرق و برق با کوه ده  
 در دوزخ تمام کوه ده  
 کینه کین در دوزخ ده  
 کوز سحر طبع طبع ده  
 با خاک سحر در دوزخ ده  
 در دوزخ سحر در دوزخ ده  
 در دوزخ سحر در دوزخ ده

که بخش از دوزخ ده  
 چه پندی میانه ده  
 سکه در دوزخ ده  
 که نصرت با کوه ده  
 طایر کوه و بخش ده  
 بهار در دوزخ ده  
 بغیر دل چرخ دوزخ ده  
 در دوزخ طبع ده  
 ز راه حکم در دوزخ ده  
 با کوه با کوه ده  
 با کوه با کوه ده  
 حقایق سحر ده  
 ز غم روی کوه ده  
 در دوزخ چرخ ده  
 مای خمر در دوزخ ده  
 بر کوه در دوزخ ده  
 که با کوه در دوزخ ده  
 با کوه در دوزخ ده  
 خردن چرخ کوه ده  
 در دوزخ کوه ده  
 اسیر کینه دوزخ ده  
 با کوه در دوزخ ده  
 در دوزخ کوه ده  
 در دوزخ کوه ده





نسخه کتب در این کتابخانه  
تاریخ ثبت در این کتابخانه  
تاریخ ثبت در این کتابخانه

۴۶  
درست و قابل و قابل و قابل  
در دیده من که بصر فروز  
که به کز غبار چشم افروز  
که به جلاست این صفت  
کاکه به یار و ملا و جلا  
پرو همی بفرق این روز  
شماره اش شمار که می  
پرو در او همی زوی بخوار  
بعد از رسول اگر نه و شطرنج  
این قول بیان و نام مستحق  
تا این فرشته بیکان چشم  
و نام که در اوین است و کلام  
و نامی بر اینین مولا می  
آن جوهر کم و آن مختصر  
بر حجت خود درت و منعم

۴۷  
در دلبسته اهل کلاس  
بر کونان مدهدی که بخار  
چشم افروز افروز  
سکین خطیش بر زنده افروز  
بارت هر بخش و هر بخش  
پرو همی بفرق این روز  
شماره اش شمار که می  
پرو در او همی زوی بخوار  
بعد از رسول اگر نه و شطرنج  
این قول بیان و نام مستحق  
تا این فرشته بیکان چشم  
و نام که در اوین است و کلام  
و نامی بر اینین مولا می  
آن جوهر کم و آن مختصر  
بر حجت خود درت و منعم

۴۸  
در دلبسته اهل کلاس  
بر کونان مدهدی که بخار  
چشم افروز افروز  
سکین خطیش بر زنده افروز  
بارت هر بخش و هر بخش  
پرو همی بفرق این روز  
شماره اش شمار که می  
پرو در او همی زوی بخوار  
بعد از رسول اگر نه و شطرنج  
این قول بیان و نام مستحق  
تا این فرشته بیکان چشم  
و نام که در اوین است و کلام  
و نامی بر اینین مولا می  
آن جوهر کم و آن مختصر  
بر حجت خود درت و منعم







[illegible][illegible][illegible][illegible]











[illegible]





روزگار و روزگار...  
از طبع خود سیکل است...  
ایستاد و دویست...  
معالی دایره...  
چون فلک...  
بهر روز...  
و خود خاک...  
چشم...  
ازین...  
که...  
خون...  
گرد...  
روزگار و روزگار...  
از طبع خود سیکل است...  
ایستاد و دویست...  
معالی دایره...  
چون فلک...  
بهر روز...  
و خود خاک...  
چشم...  
ازین...  
که...  
خون...  
گرد...

فی المثلث

چو آمد خصل...  
نسخ و شاخ...  
بهر سبب...  
دل افرو...  
ز صورت...  
بگلست...  
نمود...  
که...  
دل...  
بچشم...  
دما...  
بهر...  
ز...  
فلک...  
بر...  
عد...  
ز...  
روزگار و روزگار...  
از طبع خود سیکل است...  
ایستاد و دویست...  
معالی دایره...  
چون فلک...  
بهر روز...  
و خود خاک...  
چشم...  
ازین...  
که...  
خون...  
گرد...

روزگار و روزگار...  
از طبع خود سیکل است...  
ایستاد و دویست...  
معالی دایره...  
چون فلک...  
بهر روز...  
و خود خاک...  
چشم...  
ازین...  
که...  
خون...  
گرد...

بیجا دست ی که در کوه و دریا  
 بیک عت چو اسب میخورد و دریا  
 بجز آن که در غرقه میخورد و دریا  
 بی خنک کی بنگار خورشید و دریا  
 ز خاک آید و دریا خورشید و دریا  
 سر نه در کان شهر سامان و دریا  
 چنان حوشه کند شکاف و دریا  
 میان کجای که غرقه میخورد و دریا  
 ز کون سرکای که در دریا و دریا  
 بر از خون برش که کوهی که دریا  
 اگر سهره خون خورشید و دریا  
 سر نه در کان شهر سامان و دریا  
 ش از زمین این که دریا و دریا  
 به مال و در خون در غرقه و دریا  
 کجی زید و این که دریا و دریا  
 بختی افند و غرقه و دریا و دریا  
 کوهان و غرقه و دریا و دریا  
 روان و غرقه و دریا و دریا  
 چنان بیک که دریا و دریا و دریا

جوانی که آمد و غرقه و دریا  
 سهره و دریا و دریا و دریا  
 کوش و دریا و دریا و دریا  
 بر نه و دریا و دریا و دریا  
 رجو و دریا و دریا و دریا  
 و کجی و دریا و دریا و دریا  
 ران و دریا و دریا و دریا  
 چشم و دریا و دریا و دریا  
 بر کوهان و دریا و دریا و دریا  
 راه و دریا و دریا و دریا  
 بجز و دریا و دریا و دریا  
 علم و دریا و دریا و دریا  
 بر و دریا و دریا و دریا  
 ما و دریا و دریا و دریا  
 و دریا و دریا و دریا و دریا  
 ش و دریا و دریا و دریا  
 که و دریا و دریا و دریا  
 و دریا و دریا و دریا و دریا





چرا و اما از زلف و دوت افکارش  
 فرزاد ای آسمان برین که افروز  
 چنین چهره شد خاک و ذرات کوه  
 کل اکین مثل آتش آفتاب که درین  
 در آن صورت که خاک ذرات کوه  
 بنی مصطفی آنکه شیون کرد و شورش  
 روان قاتل قاتل و خنجر خنجر  
 سرباز که که خوش آمد بود و پیش  
 بیک از رخ خنجر و خاکه ای شورش  
 بدست فتنه شکی که در شورش  
 بیاد زلف لایقانه و دله شورش

هدیه نیکو که بنو و از رخ خنجر  
 در خاک شورش میر و از رخ خنجر

سی کوهش آمد زلف و دوت افکارش  
 بچشم تر کن از رخ خنجر خنجر  
 بر خنجرینان فتنه بمان تا برین  
 عا که سحر کی خنجرینان فتنه  
 کنایه شنی از رخ خنجرینان فتنه

آزادی

زندی ناپیدی ناپیدی بر خنجر  
 بدیع کشف در رخ خنجرینان فتنه  
 کس خنجرینان فتنه بر خنجرینان فتنه  
 بخودی شنه دست خنجرینان فتنه  
 جگر خنجرینان فتنه بر خنجرینان فتنه  
 خوش زلف و دوت افکارش

همه و در از رخ خنجرینان فتنه  
 در خاک شورش میر و از رخ خنجر

چرا که کس که زلف و دوت افکارش  
 زمان را دوش میا و دوت افکارش  
 زنده شورش خنجرینان فتنه  
 زنده شورش خنجرینان فتنه  
 در آن افکار شورش زلف و دوت افکارش  
 بی یکم از رخ خنجرینان فتنه  
 زنده شورش خنجرینان فتنه  
 زنده شورش خنجرینان فتنه  
 زنده شورش خنجرینان فتنه





نشد بر سرش عیش بکند کلاه  
 آن پاکیزه که ز دانش درخشان  
 جویی که یک خون خدای ریزد  
 باغی که در پیش رخ او کز کبری  
 چشم و دل سیرین کار آید ایام  
 نه چرخ شاد کوی کز کلاه  
 بر خاک ره خاند دوش در پیش  
 تاجت شمشیر بخت و شمشیر  
 در کلاه کزین بسکه هلاک  
 زنده گشت دماهی کانی

چرخ شمشیر تازی نعلی کلام  
 لکوی شک برم جو سطر عذرا  
 که ز آب شیش دل نشاند الهام  
 حکم جو سید بخت نسیم کلام  
 رسا ره باره باره چو کانی  
 چو سارما فرود که بر افای  
 سرور دانی چون درو در کانی  
 نه مصطفی جانی نه زمر رضی  
 حکم بخندانی که آتش شمع  
 نه زمر بخندانی که آتش شمع  
 چو کانی نه آتش شمع  
 نه زمر بخندانی که آتش شمع  
 چو کانی نه آتش شمع  
 نه زمر بخندانی که آتش شمع

و غافل از شکر خون عدو در جانی  
 بر در کوفه در واقع و حد بر  
 بیاری نیم دین جان و نام خصم  
 ترا چون ز آب شیش و ز طعمه  
 بکام آب دین نه چشم آه  
 تو بسکه در جبهه دل آید نام  
 سکه زهر آهن صبح درین کانی  
 روی قاده در خون تو و عدو کانی  
 نه ز آب آید نه ز آب آید  
 ترا چو چشم و در شکله دیده  
 اکو بخشم از سر و کلاه جزم زدی  
 بچوشت برین که کرم کوی شوی  
 ملکانی بخت کرم و شرم آگهی  
 برادر کشته خواه زنده یا این زنده دار  
 تاجت ز کانی کانی چو کانی

گلون کانی رسد تا لاله زری  
 سوری که کو داغ خون شانی دار  
 رخساره بخون شد کلاه کانی  
 در دامن خاکش جیب آید که کانی

نشد بر سرش عیش بکند کلاه  
 آن پاکیزه که ز دانش درخشان  
 جویی که یک خون خدای ریزد  
 باغی که در پیش رخ او کز کبری  
 چشم و دل سیرین کار آید ایام  
 نه چرخ شاد کوی کز کلاه  
 بر خاک ره خاند دوش در پیش  
 تاجت شمشیر بخت و شمشیر  
 در کلاه کزین بسکه هلاک  
 زنده گشت دماهی کانی



من کسک روی و در آید موم  
بلر ز بهر کوه در طاف سبزه  
تا نشسته بانی زنده ز شکسته  
از صده تر باید دریا سبزه و آینه  
حقان ز بهر کاشم ز در خطا  
در کسک خون دود تا شرف طاف  
و بی تو سرای روی چشم من  
شایسته بود این شای خاک شرف  
در دور شهرت ز چشم من  
افسوس در دایم دور از دور آینه  
میدان شایسته ز چشم من  
آیا شایسته نام چشم من  
خون من و جان من ز چشم من  
در کسک ز چشم من  
من بنده آن مردان روی و دل  
گلگون تر باشند سر کوی جلد آینه  
چون دانی آن دولت از چشم من  
باینر کی باشم از کوه خراب آینه  
مردانه سرور در عهد و پیمان آینه  
خوش زنده سر کوی بسرای آینه

بدو شایسته نام ز نام کلک  
سید کوی جودم کلک  
ازین آتش که تماش شود  
بچشم منی بچشم من  
جلو ز غم زنده ز بهر سبزه روز  
سایه ای از این دود و آتش  
زینمای مصیبت صاف و کلک  
چون غمناکی ز دوی چشم کلک  
اگر ز غمی در جام کوی  
چیز مستان مرا دایم کوی  
از این نام که کفر من کلک  
باونی برده نیستی ز غم کلک  
کودی در غم من کلک

عاقبت رخسار کوی آینه  
نماهی جسمی ز غم کلک  
از آن روی ز بهر چشم آینه  
سبزه کاشم ز غم و آینه  
بطرف من و از غم و آینه  
ز چشم من و ز غم و آینه  
از آن دوی ز غم و آینه  
در دور شهرت ز چشم من  
چون آینه ز بهر چشم من  
افسوس در دایم دور از دور آینه  
میدان شایسته ز چشم من  
آیا شایسته نام چشم من  
خون من و جان من ز چشم من  
در کسک ز چشم من  
من بنده آن مردان روی و دل  
گلگون تر باشند سر کوی جلد آینه  
چون دانی آن دولت از چشم من  
باینر کی باشم از کوه خراب آینه  
مردانه سرور در عهد و پیمان آینه  
خوش زنده سر کوی بسرای آینه

سبزه ز غم و آینه ز غم و آینه  
تا فراموش ز غم و آینه  
از چشم من و ز غم و آینه  
چشم من و ز غم و آینه  
از دل و کفر من و ز غم و آینه  
تو کانی و آتش کفر و ز غم و آینه  
نفس من و ز غم و آینه  
تو غمناکی ز غم و آینه  
بشاید ز غم و آینه  
کفر من و ز غم و آینه  
کوی که داری ز غم و آینه

کر و زینت کرد چهره زانو زده و زده  
چون نهر چرخ نه کام چرخ آینه ای که درین

ای بویست بدان عرش العروج  
تا کی خیاست بر آفتاب بر شهاب  
از غلظت دوزخم خزان آید و زینت  
نقد دل نوزاد که سرگشته و زبون  
تا خاک سازد زمین کن کو کشت و کشت  
کشته چمن بایش و زلفه آهال پس  
بوی و در بر کشا بر رخسار شمع در رخسار  
یا چو یانی بدین از هر سوی و درین  
بر لب و دور و آلفه چرخ شگفت  
ایدرینا بر یکپای شمع و کفر  
چون نای دیده بر آید که نام برکت  
چرخ در درم اگر کشت که در لب  
نموده ای دل نهر در شمع شمع شمع

حضرت اگر کسی هم چه بگوید

از دل

از دل نه که در غم زده و زده  
حسرت زلف شمع تا بیکای درین

لا که در کشته علم زلف شمع  
خفته زلفه شمع را چون غم شمع  
تا زلف آید با و بدیع کشتی  
نه غم از غم یکان کرده از غم  
دشت که خون کشته من خاک کشتی  
کشته و خوش نهر غم نه ای بیک

بحرین زلف شمع که کشته شمع  
در شمع که کوهان زلفه شمع  
کشتی زلفه و کوهان زلفه شمع  
قام او را در دکان زلفه شمع  
دور شمع خندان آب که در شمع  
از آن دل شمع ای زلفه شمع  
هر آنکه شمع زلفه شمع  
بزه ای بجهان زلفه شمع  
نای و زلفه شمع زلفه شمع

از دل



۷۶  
 او بی درین فریاد که کنی با دو  
 میر کردن با حمان عهد خیزد  
 یاد که آن خیزند و از کشتن  
 در شورش بستر فراک و افق کمر  
 که کاک و که خنجر که بی کا لطیف  
 از قاتل بخیج و کینه در حساب  
 چون میگردانند نه بخت و واکه هر

اگر ای زواجی است که ای خاک عالم  
 کرم از تو می کشم زنده بشو ز تو زنده  
 ز کعبه زبانی که در خاک است که در خاک  
 بند بخت و عذر و در بر خیز خیز  
 فایمید و همچو چشم خود را زاده  
 هر دو تن از تو می بایست و کرم خود  
 ماتم و کساکم که خستد و کساکم  
 بیهوده می کشد و خط و کساکم  
 بهر خست و خست و کساکم  
 فایمید از تو که کساکم

این ز عذر و عذر که ای خاک عالم  
 بر نفس و کساکم زنده کساکم  
 چشم بخت و عذر و کساکم  
 خجسته کساکم و کساکم  
 کساکم و کساکم و کساکم  
 پدیدانته زنده کساکم  
 دست کساکم و کساکم  
 خجسته کساکم و کساکم  
 خجسته کساکم و کساکم  
 کساکم و کساکم و کساکم

آهسته آهسته از سر شکست و دست شکست  
نشانده که بنده این خاک و دم خاک بستم

فتنه در جاکوئی است آب  
 خردش بی در که دون بگویم  
 زوای که کوشن کمانش  
 همی بود بجان آسمان  
 زبشت که شمع سوزد از دست  
 چه شد جن و ملک را زرب و بال  
 بگو غرق حوض است که عالم  
 بیای خلد خیل پستار  
 سر زلف عروسان بهشتی  
 بنی را دست بر دل چرخ پاک  
 رخسار فاطمه نه گشتی چرخ  
 شرای مشک درن ترجیحی را  
 فلک تا خاک کجاست و دلا  
 ملک رحیمی ذکر تهلیل  
 هانم تا غزای کیت یارب  
 کو ساغر کش بزم بلارا

بیان یک پیمان لشکر کین	حین استاده حیران است آب
درون خیمه سلطان بطحا	کحایت از سر وجان است آب
بیان لشکر خود زار می	صدی از رخ و بیکان است آب
خود را نه آه زینب ازل کم	خود را نه تا بکوران است آب
بر یک درخت کوه پر کلونم	چو در دایه غلطی است آب
در غوش عا که بکند	زوان ز تا جبران است آب
در شان قشاید شهر آری	برج ماه جهان است آب
که نسیب سیران است فرد	شخص جبران است آب
نه انگشت حسیرت فم کن	جدهای کلک و دیوان است آب

خفت کلون به تری کیم دای درون	ز غلک و بیل نام مجرم دای خوردم
بکر نوری غنم اندر دای	در رخ در کسبم بود در استم
نیش بر کفری برین دای قوام	سر زاریت که بگویم دای می
شای دای دای دای دای	در شای دای دای دای
یکی اندر دای دای دای	دو در دای دای دای
فان دای دای دای دای	فان دای دای دای دای
بر دای دای دای دای	بست دای دای دای دای
کشته بر دای دای دای دای	خون دای دای دای دای

بهر کس

مسلح چرت که دای دای	فان دای دای دای دای
در جهان سر سر دای دای	در جهان سر سر دای دای
کشتانی دای دای دای	کشتانی دای دای دای

فان دای دای دای دای	فان دای دای دای دای
این غرای کیت یارب کشتی	هر دو عالم دست بر سر میزنند
یار سباین شب از دای خود	تا همی نوبت دای دای
بر سر این کسب دای دای	که بکند نوبت سبکتر میزنند
نوبت دای دای دای دای	غیر از دای دای دای دای
تا چه ساز آورده باشد	انده باشد دای دای دای
بر دای دای دای دای	با سر دای دای دای دای
دیگر امشب دای دای دای	دای دای دای دای دای
بر دای دای دای دای	دای دای دای دای دای
اش از با قوی انگشت خنجر تر	یاد دای دای دای دای
جیت یارب این شب کشته دای	کاش دای دای دای دای
دای دای دای دای دای	نوبت دای دای دای دای
کوما جی ساد ازین دای دای	ناله دای دای دای دای
یاد از کلونم در شب میزنند	دای دای دای دای دای





پیشانی که از شکم خاک  
 بیهوشی که از زانو سیه  
 نرسن بدنامند بر خاک  
 شمشاد و نیلای سیه  
 چشمی است خجسته و خجسته  
 از خاک که از زانو سیه  
 خطی که از دماغ جسته  
 زلفی که از دهن بدلی ماهی  
 یک چشمه بود جسته و خجسته  
 یک چشمه بود جسته و خجسته

سیاهی فلک بود و در آتش  
 خنجر زین چون آتش  
 نایب چنان بروی آینه  
 کرد و فلک نایب آینه  
 چو در چرخ باری و آینه  
 سر که شهادت شتاق  
 بر خاک که بر سر زان  
 زودست زان که طرقت  
 کرد و فلک نایب آینه  
 مایه نایب چرخ و آینه  
 از دماغ میارند زود  
 این صبر برون و آینه  
 این لاشه می پسند  
 این لاشه می پسند

سر که شهادت شتاق  
 بر خاک که بر سر زان  
 زودست زان که طرقت  
 کرد و فلک نایب آینه  
 مایه نایب چرخ و آینه  
 از دماغ میارند زود  
 این صبر برون و آینه  
 این لاشه می پسند  
 این لاشه می پسند

روی پیشانی سیه بوی بی  
 کاشی چشم دوری در شعله  
 جبهه کشیده جبهه تا  
 خاسته با صبر سیه غایب  
 خونی با دلی سیه غایب  
 سخی ششم سیه غایب  
 با شاپره بود جسته و خجسته  
 قصه با غایب زور سیه غایب  
 کوه جستم دل را با غایب  
 طرقت سیه غایب  
 راه جستم جسته و خجسته  
 زودست خجسته و خجسته  
 آه زودست خجسته و خجسته  
 دقت شد با غایب سر سیه غایب





نیشش که در غم زرد گشت  
 نصرت که بر دشمن نصرتا مباد  
 آنکه زهر اودختی برایش  
 دشت که بر دوش دگر در دشت  
 پاره پاره غرق خون عیالش  
 به کفن در دهم محسرا مباد  
 آنکه اوداوشش احمد بیکه گاه  
 مرتبه بستان عامل دمی الله  
 جسم اودا به کفن بز خاک راه  
 با بش از خون بر آزارا مباد  
 شاه برب موله بطی مقام  
 گشته اندر کربلا به جهنم  
 او شیه گزده مالای شام  
 روی در برب و بطی مباد  
 در غم خسرو نه خیر اکر سلین  
 دین ملت دولت درین زمین  
 بعد شملت و سلطان دین  
 روی اندر دولت و دین مباد

گشت چون سبط رسول ایشین  
 گشت زهر ابد و صد خون و شین  
 آن بطلت از دستم این بکوش  
 این از آن بوطه پیداد سرش  
 از پر و دازم به پیش  
 بجن که کیم بچین  
 آن ریاضت ابدی آزار  
 دین زط باوری اندر آزار  
 دای از آن بار و دای این بار  
 بجن که کیم بچین

آن ز کیش مرغان غای  
 دین ز تاب عیشش بنای  
 آه ندان آب و دین لای  
 بجن که کیم بچین  
 آن بیک کوش زهرش بیک  
 این چون کشت خاکش ده  
 پدر شکوه برم یا مادر  
 بجن که کیم بچین  
 این خسرو دره سر زهرش  
 آن برآورده برادر سیم برین  
 روی در کوه نیم یک شمع  
 بجن که کیم بچین  
 چرخ بستانم دین در دین  
 خشم دیر بر او بچین  
 بیت تبسم ز جواره بن  
 بجن که کیم بچین  
 هر دو زن یک ستم می کند  
 بجن که کیم بچین  
 آب بر کشته این می نازند  
 بجن که کیم بچین  
 زان لب و حسن که جان نوردش  
 ناله و خون بدل و دیده من  
 خلق و شانه دوت و دین  
 بجن که کیم بچین  
 چون در اندوه حسن بنشتم  
 دل بستانم که حسنی بنشتم  
 هر دو دشمنه دروغ از دستم  
 بجن که کیم بچین  
 نگو از ما که ستم یا که نمر  
 ناله از دستم یا زهر  
 سینه از درد خراشیم چهر  
 بجن که کیم بچین  
 آه از حشاش خسرو زدم  
 نوحه بر حشاشین پردوزم  
 ناله در مرک کلام عکس زدم  
 بجن که کیم بچین



خن دل یا که خرم خوش بک  
 و چشم از خرمک و دهر  
 داغ آتم ای غم پرورد  
 دل یکی قطعه خون و نیمه  
 بر آن جام جمل نوشم  
 در پی سبک که این گویشم  
 جان آن چون بسلاک آید  
 و الا گویشم در کشت

من خفته صفت نه با خوس کینه افکون  
 من در شش خورده خوس کینه افکون  
 آه کینه ز روی تو یوس کینه افکون  
 خنده از لب تو خوس کینه افکون  
 شد با غم چنان تو یوس کینه افکون  
 کز دست مرا کز زنا و یوس کینه افکون  
 مطر درم زین کوکب کوس کینه افکون  
 سوز در چشمت شمع دعا کینه افکون  
 دینده خودم به چشمت کینه افکون

چن نامه رسان و کیم شب <sup>افق</sup> این  
 چیت سستی شون و در <sup>افق</sup> جان  
 از لک چشم تر جان کینه افکون  
 کوهت دهر دولت با کینه افکون

اکبر ای جهان آردی من ۹  
 سوی میدان شهادت بروی  
 سوزم در جان تو زده نام و ره تو زده  
 صف بصفت حباب سحاب سوزم  
 تا بکوهن دیکه کوس عدد  
 بروی چو آن فزونی با روی حباب  
 غم در جسم تو زاری کاراد  
 یا بسین بر اکت در باراد  
 ز آتش تو هر چه بزم شود کینه  
 غم چون آتش پیکر کلف  
 حشر باب درو در کلف  
 حال دلم بکلی بد جانم کینه  
 جانب محسن بخت چرخ  
 لایق نیست الله اجر محسن

خرقه است دام حسیلی من  
 چن زخم دای من آردی من  
 دست مرا تو زده  
 حشمت بچان دنا بچا رو  
 تا بکوهن ملک و اویلا من  
 دست در کلف تو زده  
 خون من از دست چرخ راه  
 یا کبر بر آتش زوی من  
 در ششم دول در شش دهم  
 آقا افاده بر سر کلف  
 آه آه در بخت مادر ای من  
 کدازم و کداز ای برادر  
 محسان در شش طاحان این  
 کبر زی شعر ناشیوای من





گفتند با شهادت و پندار خواهد بود  
 بگفته شد که کم دل و نخواستد  
 تا بچانه دمی نام نشان خواهد بود  
 سرافک در پشیمان خواهد بود

تا به جان بولای روانه خوش آن  
 تا روان دل تو گریه و زاری خواهد بود  
 نای در غنچه طبع تو زین پوش آن  
 علقه پیوستم ز زاری در گوش آن  
 به اینیم که بودیم و همان خواهد بود

قبول دل قبیل کوی دقایق بود  
 طوف جان بر طرف خاک سرای تو بود  
 نقش اندیشه ما محو رضای تو بود  
 برین پستی که نشان گفت پای تو بود  
 سالک سبزه چاه لعل لعل خواهد بود

تن چو به غل و کفن ترک شد و بید  
 جان سپارد چو کسی خود زده بگرید  
 کند اندیشه جان زدی دیگر بید  
 دیده اندم که رونق تو نه بر سر بید  
 تا دم سحر جان تو گمان خواهد بود

شاه با ناله سوزت بر دل رفتم  
 تر طاقت همه زشت بر دل رفتم  
 تن چه باید که دل زده است بر دل رفتم  
 ترک فاش کنش ز من بر دل رفتم  
 تا در خون که زده بود روی خواهد بود

ما که با این خرابات خود زده شد  
 خوش بر کفایت رسیدیم برین شربت خواهد بود  
 ای که فیض ابدی بسطی برین سراه  
 بر سر تربت پاکه زنی همه خواهد بود  
 که زبانه زده ای جان خواهد بود

سیر صدق ره دین سازم من تو  
 خط رسول دین پاس بوی تو  
 ذوق خوشی دین خوش بختی تو  
 بروای ز راه خویش که چشم من تو  
 در این پاره زده زمانت و زمان خواهد بود

در پد فیض شاد که سعادت باید  
 خیرم و خوشتر از زول کشتاید  
 اگر اقبال من هر چه چشمت آید  
 بخش حافظ کز آید که مدد خواهد بود  
 زلف معشوق بدست و گران خواهد بود

چرا گشت زخم پیوسته تیران  
 افکار زلفت بر لب و لعل تیران  
 ز افغان و ده و آسمان زخم تیران  
 بگذر تا بگویم چو زخم تیران  
 که نسک نیست ز زخم تو و زخم تیران

آه که در دل خود بیدار شد  
 با دست ساختارم خوش و صبر شد  
 صانع زود و در جهان زین شد  
 هر که شراب زلفت زود چیده شد  
 دانه زنجیر شد قطعه سید و دانه

زین دود که بخت طوفان چشمت  
 سر بر یک سرچ کمان چشمت  
 دریا کم زخم آمد زنجیر چشمت  
 با زلف کوی سلطانی چشمت  
 تا بر شرف زلف و جمل بر زلفان

از روح زده شدیم زده شد  
 چشم اندامان دینه تا جنت  
 شد که با بر روز جنت  
 که آتش زده در دهر از جنت

کافی جزو تریشم که کاران

تا مرز از شامی مرز است آمد  
صبح تیره دود بر این تیره  
شام پاک ما صبح و نه قند  
ای صبح شوقان که قند  
از لکه در غامی صبح که  
یک چشم کفم نامر زده غمت  
نه پیش کسب صبح بر صفت  
خدا که بر شدم از ما جای غمت  
نزد دل کفم الا که غمت

چشم بجز تیره فی زمانه  
بیان سیر بر بند  
جان جان بی دل که تیره  
سیر بر کفان در تیره  
بدون تیره که آن تیره  
جان بی تیره در تیره  
ای تیره در تیره که تیره  
تیره تیره که تیره

و کما

بدون زرد در تیره که تیره  
در تیره که تیره که تیره  
تیره تیره که تیره که تیره  
تیره تیره که تیره که تیره  
تیره تیره که تیره که تیره  
تیره تیره که تیره که تیره  
تیره تیره که تیره که تیره  
تیره تیره که تیره که تیره

بجز دین خادی در شرق و مغرب  
کو تا کنند دین خوش چو دین  
از کلاه دود که تیره که تیره

زین شوقی که در تیره که تیره  
افزایش بر تیره که تیره  
افزایش بر تیره که تیره که تیره  
تیره که تیره که تیره که تیره

چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره

چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره

چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره

چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره

چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره  
چشم کفم که تیره که تیره



از رخ غلبه او ماندم به چشوری  
گشایش از بام قیامت بر روی  
چون دیدم دل بسوزی  
ناروت بری آه

دارم رخ زخوده این خردم خطرا  
بیدار خورشید بخت این شاخ پیرا  
زیرا که بخت نبود از میان کهر  
در بند زندگان خواه چه با اهر  
هر چند که از آن ملک عجز می کنی  
فکس

در غمت شب به شب آرم از می  
حاش که مرا تاب تیر می  
هر شبم ز غم از شب دیگر می  
دوش به روی تو آتش بر می  
آرم از هر کسی رشت دین می  
فکس

که ماندم همه از غم و اینک جز  
که از رخ زخوده و آن رسنا  
که به شب و بخت مایه حادثه  
تا خوش نمایان زود سر غم  
همه شب زار و تیر و کوه می  
فکس

بر جو چشم به کوش بر سیکرم  
نظر ز پیش و پس کوی دگر سیکرم  
بسیه تو که ز زور بر سیکرم  
با خیال تو هر که نظر سیکرم  
بسی چشم و درد و دگر صوری  
فکس

که خاکم ز صبر کنج روان می آید  
که چرخم ز روان زود رخ می آید  
که به چشم ز بکر ستم می آید  
که چون خود بر پیش دل شکم می آید  
که چون صحرایم و دود بر می  
فکس

بیتور زنده دلم شب به شب می آید  
دیو چشم زدن باز را می آید  
در چشم تو که زنده می آید  
چشم مجنون بچشمی شب می آید  
دلی بولا کشتن خورشید بر رخ

جان کف بکنم ز تو سپهر زار  
دود در دلف نظر خسته سپهر زار  
مطر چهره بهشت ن بهر زار  
هر شب می آید و هر شب نه بهر زار  
می بهرم خیمه زار می  
فکس

چهره بهشت این شب گشته  
بیش از کوه و کوه خورشید  
مرا خاشاک بهرم حشر و بهر  
بیارب آن شمع که بر شمع می آید  
نفس زلفان سر می  
فکس

بهرای من خنده جان صاف می آید  
دور زار تو می آید  
در رخ غم زار و زار می آید  
آن می آید دور زار غم می آید  
خون بهر دگر زار می  
فکس

بهر از راه غم و دود سیاهی  
هر که در غم می آید  
که کبر و کبر حشر و زار می  
میدانم زار و کبر می  
دود هر شب کبر می  
فکس

نخل ماه و عیان بر صبح کوه جایت  
در کف آینه که باز این صبح می آید  
آه آه داد و صد داد می  
آه آه داد و صد داد می

از رخسار آسمان در پیکر خوش  
خیزد زین قریب خیمه زین کجاست  
بقال جیح راجون بدلال  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
خیل آهسته بر شایخ و سوار  
این پادشاه سپهر و دین و جهان  
هر گران زدم در آصف  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
بر کف جوشن روان زدم ناراحت  
این کس جیح و این کس آهسته  
چون روان زان کس  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
کز بهر یاری عدا و نصرت کن  
جیح و این زدم و آنست کجاست  
شد کن در کشت شاه وین  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
محرطه سپهر وین و دوله کن  
زدم این قیام وین  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
دیده پوشش کارگاه اخیش وین  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
بد کن غمزه بر کف وین  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
که نام و دین و دین و کجاست  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
سیحی وین کجاست  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
بد کن بر طرف ثامن و کجاست  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
ازین مانه بر کف وین  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
که بر ناخونده زان رخ وین  
آه آه داد و صد داد ای کجاست  
وین رخ وین کجاست  
آه آه داد و صد داد ای کجاست

کجاست

کردن سپه بکرم کجاست  
ایک طایفه زدم رسیده باز  
شام سپاه بکرم کجاست  
صبح سپهر کجاست  
اکتار و کجاست  
در چشم جیح ناخسته بدید باز  
خورد و کجاست  
کیتی طبع و کجاست  
چندی بروی و کجاست  
بروین و کجاست  
خشان جیح و کجاست  
خزیده و کجاست  
راجم و کجاست  
ایشان و کجاست  
بال مصطفی و کجاست

بست و کجاست

چند کجاست

چون جیح و کجاست  
قزاق و کجاست  
چون جیح و کجاست  
چون جیح و کجاست  
چون جیح و کجاست  
چون جیح و کجاست



باسم حق بگوشتش برآید  
 ایظم حرم هم کرد کار کرد  
 ایام آن رسیده از جان فکند  
 عهدی در آشت بر دور کار کرد  
 زوینچه از هم چو باورین طبع  
 جاده کعبه کویت شکار کرد  
 کفای نیکبای دجسته شین  
 خواجه ز دنیا خیر عیان سرور کرد  
 رایت نهاد در کف حاسن زانو  
 خواجه سپهر طبع مین و آب کرد  
 بکوفت دست قاسم دکانی در بهشت  
 کف شخصیت در کف زانو کار کرد  
 بر سید روی کعبه حاکم از این کار  
 خواجه حلاله جان مراد آید کرد

اولی هم بایه گذوده رسیده

در شام با بار خورشید رسیده

چون خیمه بر پشت بیهان کرد  
 در فرشته گشت بایان کرد  
 آن کس که بر ده کعبه کعبه  
 در کعبه طلعت کرد  
 اهریانی شام بکین حلقه بر زد  
 خاتم صفت بر کعبه بمان کرد  
 آینه کرده بود خدای طبع  
 بشد باز بر رخ همان کرد  
 روی بر کعبه در سینه کس  
 تاریک دیده حش و دانه کرد  
 زان بر تیره خام بران کعبه  
 جز برق شمع در آن بکین کرد  
 آه زردی در سینه دانه کعبه  
 سلطان عار بکس در آن کرد  
 و چرخ که هر صحرای حلقه  
 خورشید گدازش بکین کرد  
 و در آن کعبه ستم بکین کرد  
 در آینه سرد کار خیالی کرد

لکاتی

آن کس که در شرف طالع کعبه  
 بدست کعبه کعبه برآید کرد  
 از شرف شرف کعبه کعبه  
 یک تیره در هر درخت کعبه  
 نهان چو طبع بکین کرد  
 در هر درخت کعبه

کسی که در شرف طالع کعبه  
 نمودی زین غرض طوفان کرد  
 بر کعبه کعبه کعبه کعبه  
 یک تیره در هر درخت کعبه  
 آن کس که در شرف طالع کعبه  
 لکینه سر نهاد بر افان کرد  
 از کعبه کعبه کعبه کعبه  
 از کعبه کعبه کعبه کعبه  
 بر کعبه کعبه کعبه کعبه  
 طیفی کعبه کعبه کعبه کعبه  
 خاک کعبه کعبه کعبه کعبه  
 طوفان کعبه کعبه کعبه کعبه  
 خدایت از کعبه کعبه کعبه کعبه  
 بر کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه  
 تاراج از خانه سلطان کرد

[illegible]



فصل في  
الزمن  
والوقت

Handwritten marginal notes on the right edge of the right page.

Handwritten text in Persian script, arranged in vertical columns. The text appears to be a collection of couplets or a single long poem.

Handwritten text in Persian script, arranged in vertical columns. The text continues from the previous page or is a separate section.

Handwritten marginal notes on the left edge of the left page.



در عزم غرور و حال بویان  
شیران زار آسیر و ده خال  
نه کاران هیچ نه زار هیچ حسا  
موی بر پوست اندر ز جود می  
حشکان زار و دای نیمه در مان  
از گنجینه که در عرصه سیدان  
بک نداشت با در بسته غدار  
نصیر از کینه بودمان کاس  
تیر از دلب جان که در دهر  
سرد قفس خلک که در حرم  
زخوش نموده از دل در کار

[illegible]

بهر دو که در کشتن عجله نامه به خطره  
 در چنین ناله خشم بهر حسن چشم  
 سرور اندک که در سر زخم  
 نام که کوی نهنگه غنای حسن چشم  
 اینجکه نامه در دوی زده  
 سر را با کوی غرقان در سر کلاه در حسن چشم

اگر چشمتان به منم بخیزد  
 آن دلفان که بر کوه زلفه اش در کوه  
 زلفه اش کوه خنده را بر آید  
 ریش زلفه اش بر لبش در کوه  
 خنده اش  
 تا به یک کارن که در کوه  
 از کوه و در کوه و در کوه  
 خندان به منم بخیزد  
 تا در کوه و در کوه  
 آن که دلفان به منم بخیزد  
 تا به یک کارن که در کوه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

*(Faint handwritten Persian script)*

[illegible]











فانما خلقتم  
تغيبون  
قالوا ربنا  
افوليدننا  
وقالوا  
قل ان كنتم  
تعلمون  
فاما بعد  
وقالوا ربنا  
قل ان كنتم

[illegible][illegible]



















[illegible][illegible]

۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲















131

130

131

131





131

131































بعد طریق اگر بکشید چای  
دست صاف عاقبت برده چای

ایک سوره میردی تنه طریقی  
نیت زتاب و دیرت کرمه و نیت  
هنا در صبر بر دم طریقی  
خون دلم زده کار با زشتی  
آن همه غله غله آب با زشتی  
بند سوز کوبیم زشتی  
ریخ ذوق مهم با به حال با ایل  
صید اسیر خسته را طبع ضرورتی  
دود دل بر سر خست روایت کنند

ایک میا زموده این شش بند است

دست پنج اگر بر می خست  
گشته فاده در میان بر توکان  
شکر مکت بلبری مسج مدد کار  
در به راه عاقبت محبت خرد  
خیز خط سبی بر دهن میکند  
بوی کوز لخت تو باد بر دهن میکند  
پای سبند اگر نمی خرم کتاب  
عبر ذلالت تو بر یک شوخ ضایع  
اری موی زمین است مدد ضایع  
منع کند بر بری شعل آفتاب  
بر سر آسمان کل پای شکو غایت  
باز در شک خون کند نافه شک

بوی

بجی اگر زلف لبش زنی چشم  
ز آب شیده بسی در سوزش  
کره لبش و معش خشم  
ترک تو بخت در بران خشم

آتش ناله منسر کرد در سجده  
طرح زاکه انگار و بکر در سینه

از شرف در دهان روی تو کلوم  
تا لعل کرم در دم نشد آن غمی  
تا که آن ترک طرازی ده بر ترک  
زین نو ابرده کرد اندک مطرب عشق  
مید مد سوست را کل بخت اندر بخت  
با چنین قامت موزون سوی تو  
رشت از نظر آتش لعل کل  
ای خضر مکن ازین سج که بر تو خدای  
از بس سج هلاکم چه دمی مرده  
از بسی بخت خندم اگر خندم  
خدمت مکن بسون نیز ازین بخت  
وای آن خرقه و سجاده و سجده  
کرم کل سکر کی تو برده خرم  
اندرین ناسیه در کشت افروم  
میرود مطرب تا اسر از خرم  
هم آن است که برده بر دهنم  
نقد خنده حکم ای دور خندم  
تا صبور کند خست زاکه موزوم  
خار در دهنه زخم سون و از زخم  
که بعد چشمه جویان دهنم  
بیشتر زاکه گذر هر فرست  
زادیم که بخت بر آفتاب طم  
بنامید ره بادیه محسنم  
در خوابات بجی کشت منسر در دم

بجی اگر زلف لبش زنی چشم  
ز آب شیده بسی در سوزش  
کره لبش و معش خشم  
ترک تو بخت در بران خشم  
آتش ناله منسر کرد در سجده  
طرح زاکه انگار و بکر در سینه  
کرم کل سکر کی تو برده خرم  
اندرین ناسیه در کشت افروم  
میرود مطرب تا اسر از خرم  
هم آن است که برده بر دهنم  
نقد خنده حکم ای دور خندم  
تا صبور کند خست زاکه موزوم  
خار در دهنه زخم سون و از زخم  
که بعد چشمه جویان دهنم  
بیشتر زاکه گذر هر فرست  
زادیم که بخت بر آفتاب طم  
بنامید ره بادیه محسنم  
در خوابات بجی کشت منسر در دم



کرستانه بیک نیم از جوی جام  
بهر دوشم مینا طاعت صدایم

اثری نیست که از چشمه حیران در  
چشم شمع و در ضوآن غم شایه برین  
ای سبک که زخم بر کندی جان  
ساقی امن ترا که شمع میانه بود  
چاکر کسیر فخر طاعت طلب است  
نام خورشید اگر بر شد ز روی پر  
بدر که است خورشید و در شمع  
ای با مرغ که افتاده این دانه درام

شوغردار سینه عیال معجب  
خواجه کبان که غیبی بگریه غلام

دل داد و داد و دل از در جفا دید  
چیزی که کسودم ز بصر آب روان  
جافم بخت است چو چشم منظر  
هر چه که در پاس میخانه کجاست  
افضی که نه در جود و بود و داشت  
هر دانه که بودم بچشمش نشان  
نوح دل آینه چهره مناس بود

الهم

هر چند لب لایم عشق است کن  
عذرش نه عیالش بکرا بهر کور

آن دید که از دورت سحر می برد

ناله زارم بذوق آن لب کان  
آن لب و رخ که کجاست دل خفته  
کوشش از پی ولی در شیشه  
غمره چشمت بیک که بجهان  
عقد دلت تا وصل گشت میبار  
زلف تو از خط کشت و کس عجب است  
سر کشی از طشته تو با بریدن  
گرچه من باین طحال روزه خورم  
است بر آن طرک کمال عشق جانم  
سوری که بشکود بوسن آن خط

خایت جبهه پنجه بودش نه را  
کار که شش بود و بخت نه را

کرتیخ آبی جبارت زانین کوشند  
دید و داری بوس افتاداری  
چرخ اندر زلف غمزدی چو بودم  
چون مندم جای پندم نمائند

ناله زارم بذوق آن لب کان  
آن لب و رخ که کجاست دل خفته  
کوشش از پی ولی در شیشه  
غمره چشمت بیک که بجهان  
عقد دلت تا وصل گشت میبار  
زلف تو از خط کشت و کس عجب است  
سر کشی از طشته تو با بریدن  
گرچه من باین طحال روزه خورم  
است بر آن طرک کمال عشق جانم  
سوری که بشکود بوسن آن خط

ناله زارم بذوق آن لب کان  
آن لب و رخ که کجاست دل خفته  
کوشش از پی ولی در شیشه  
غمره چشمت بیک که بجهان  
عقد دلت تا وصل گشت میبار  
زلف تو از خط کشت و کس عجب است  
سر کشی از طشته تو با بریدن  
گرچه من باین طحال روزه خورم  
است بر آن طرک کمال عشق جانم  
سوری که بشکود بوسن آن خط

استخوان عشق احاطت به پرسی کردی  
 گرد تو بر کردی ای زمین بدیندگان  
 سینه چسبوی بیدار شد شهاب عشق  
 پای کوه گردن زبستانم دایه سی  
 که بغیر کف نمی آفرینی اندک پای دور  
 هر که چندان نیست و خال گیسوان  
 سوی جولاخا عشق ای امی پاسبانی  
 عقل را عشق بس زور زنی چو زور  
 مثل طغیانیم اگر چه هستی سعاد  
 خنکان شوق را حیرت میرد ای کوه  
 بر سیکو کم من زهر کین با سینه  
 غار و زار غار غلغل با دوار از رن  
 دست چون نه جولاخا پای کوه  
 نایموس خاک جولاخا ای نسیم  
 آجان کس نشد بر سر آتش پند  
 فی سوری می کشد افندی در کد  
 بازوان آتوان سه چکان نند  
 متعده قسیم اگر چه رحمت رسانی بکنند

با ساعی حسین کنی را رای بسپردم  
 زان پیش که با بدی کنی با بنبرد  
 ز آنودی چو سندان بسرم بنگ کاف  
 بجان و فاجعه صفا صدق را  
 دلال خفته زانکه نشسته کنین  
 بدار تو حال است خایل و درکی نیست  
 این حال بگر کن که برخ حیرت بدست

کردی بگردنش آریغ نه مردم  
 در پست که جان برخ بشیر تو کردم  
 گوگردم کجوبند که من آیین سر دم  
 این جبهه کنی است که در حق تو کردم  
 من تو بچشم گوگردم که کجوبه سر دم  
 تاجت غشم عشق تو ام زنده تو دم  
 خونی است که از حشرت دبار تو دم

درد و دل آغ چه فزونی بخت کز یار منی چاره اندیش بدرم  
کیرم که گشتی نهی من از امر محبت

انجمنی خوداد هسند انکودم  
دخشا بباش زلفا کز غنچه  
چهرت خان تو که در اسباب  
فرمان کامکاری که در گمان  
هر جای که خار بر آفرده سرشار  
کردن بیز غنچه زلف تهرار  
زلف از روی لب و لبها سرشار  
دست نهاده دل بی گنار  
بی گفت گنبدین ای غنچه  
گفتم که که صبح بهشت است رو  
گفتا بکه باغ بهشت است چهر  
دخنده باد چهر حسن و دل نام

خطره و ستر که نذرند هر دو  
کس مینا از آن لب و رخسار

ای برده دل از پور جوان و پدر  
وزمیکد کران سپه جوان رشید

۱۷  
تاریخ روزنامه کرمی  
روزنامه کرمی



شکوفه آن خط نجیب رخسار  
دیوانه دل تن با به و شمع رخسار  
شید دل بشکوفه رخ در غمی غمی  
آن خط زده که چه دین چند که بگر  
با طلق سپهر در توان سرخسار  
و خست جانور تو این دور چسار  
ما چون تو ندیدم بهشت که نشاد  
کز ترکان نازی داری ز کان تر  
رستم تو دیش از چشمش اندازد  
پس بوی مسیح که ضعیف رخسار  
شروع صفت کردیم به چشم  
خون در آگه که ز نام مسیحی سر  
عشق است در غایت بدو عجب  
رنگ است و زار عام بر دین  
خیز از این سپهر که گریه جان را  
کز تر پس در دران به که کوه  
پرست که یارند از دل سینه بود  
بر روی هم بر جوان دین

خجسته کوشیم هم بر جوان  
تا که شود بار سینه طبع لغو

دارم از دست زلف تو را به  
آه اگر دست دهم بهین فرادستی  
دل خوشتر از او می کشد لغو  
الکسی به خوش اشتهاده که می کشی  
بنمای نام جان به آن آه و دست  
ای لب یار مرا از آن که غمی کشی  
خار غم من چنان که دل را به شکر  
آنچه من دهم از آن غم بهین کشی  
بچه و کم نه بودای تبار در غم  
تا زلفت که نامم در دل بهین کشی  
طرح زلف و لا و تو بر طرف غم  
از کجاست آنچه که در غم کشی  
دوش من هم مرا ز غم غم و لغو  
دش با به به آنچه که کشی در غم

و

فیله و دین غم ابرو بجات  
شیر بویان زده به شبات

رسم است حال که دین غم  
تو بر رخ خورشید رسد است  
عیسا و حسن دامن نهال آید  
دین که خفا شده در طره و شاد  
بر کردش آن حال سیه درم و دم  
خون دل خیزن شده بر کردن حالت  
با طره در آید بیدل در رسم  
از به بهر صحبت از غایت  
کویند بفرود بسین با بهین  
آن رسته به رخ خورشید است  
خط سیه بیدل بستان زدن  
شب در صفت آمد و کس است  
ز راه بخوری خون سبکین زنی  
چون به جسم ام آمد و خون است  
بر کرد غار شش زنی با خط  
کین شش سوزن بسوزد و است

در آید به شکر هر روز و سازد

با هم حلق تو به دست

ای پیروی چه کسب به نور  
کردم سلام که به سر زلف تو  
شیخ تو سال خورده شدن که شکر  
چند ما تو بخورده اند از تو  
آمار کفر طاعت ایان به تو  
من و کیش تو که این شکر تو  
سامری که بزبان تو به دست  
بجز از جودی چشم تو که می کشم  
مره چشم صفت بطی و در  
چهره زلف کف سبکی در غم  
نارغزوی خیال بر او بر و سلام  
زلف تو کونی دارد از آرام

بوی کونی و طایر کانی سال خورده و درین برین و درین

باجنس چهره شکی گرت و در جاک  
 ابل در دوس کره بند بر نگاه  
 شیخ فرمود که گنبد بر روی  
 اگر این است خرد ماند و در دوس  
 ششصل است و این بر روی  
 جای آن است که در جاک  
 کفر بدای لطف برام نهاد  
 بل نبوده اسر خدائی بر کلیم  
 که چه خاطر خسته نه در دلت  
 یک لودی انگشت از  
 هر شب طرسته و بستر من  
 بر زجر احمای اهورا  
 پیش لب لب میخ لعین  
 معرفت شد که این چه عباد  
 زیر شکن ظباب طره تو  
 غل یا پس دی رسن از  
 دل میکنی در کن سل لاف  
 صدوه در جاک  
 هر که چشم بر آید زون چه  
 بنه ناصح کوشش اودا  
 خوشی ای غم اگر بدین دل کجا  
 خیرت هم پاکه در باز است  
 کوشش با چه سود و طلبت  
 سحر دزدن و جبر نماند  
 جعق رسی دلا محباز  
 که با بنجام ده ز آواز است  
 خاک را ن کوی رندی را  
 فقر دولت مذلت خدای  
 ایدل ز دواش بیام سپهر  
 مال کث که کاه بود از است  
 تارک در کفر  
 شه بدیم اگر خسته است

مجر ز سر و با نش بکرت  
 کزین فقیه خود می کند بکرت  
 بخت خود خبری ده که در جاک  
 غنیمت ایم خفتن و لیک  
 بغیره تو که بر کدم از آن رخ  
 اگر سپاه بجنبه ز ماه باما  
 بطره تو هنوزم لطفی است در  
 اگر جاد بطلب دل کرد و تا  
 من و سلوک طریق صواب  
 بهیچ رنگ نکردم غیب  
 ردای زرق خرم من به کین  
 اگر نیم بکانت کین تو فنا  
 کز دوش کز خضم لرام بر کاس  
 بس این معام که با شمع مقدر  
 من ز راه همه سوبسته شد کزان  
 بوکت دل و جان بخت خدای  
 ترا ز جوشن ده تو خدا نک رکن  
 اگر بکوه کیزم تو کوه می کاس  
 ای ملک کجا است بقعه می تاز  
 بفرج نه کشم آن چشم بر خطام  
 که این دوزک بهیچم زنده کاس  
 بهر چه محمد نه که در شک  
 اسس پنج کرده که در شک  
 بر بدوش آن زلفک آن زده با شاک  
 خشم خویشی که مار زگر کمان  
 که هر کجا ز صدف مرجان بر کینه  
 توبت چید لب که هر مرجان  
 ابرینان در بهاران است از کین  
 کاه خط در دیده من ابرینان  
 ای با سر کوی کرد و دای بی قدر  
 تا تو آن زلفک بر کوی ده کمان



سر دگر در درستان عجب  
کنخ و با کسی بر زبان بود  
سیم و سندان بر در سنگ  
تو بد با سیم و زهر سندان بود  
بیره خط بردی بر زبان را  
ظلم کا بهرین در غوش سندان بود  
زلف بر لبش ای کجاست  
تا جان نکشید که گاه آید  
آبجوان رتبی روی درون  
ز آن لب اندر رشتنای آید  
اکنونین از دل مردمان  
ناخلف طغی است کس چو با آید

دل پسند خود این خنده غم بودم  
بلکه در سینه بیا و تو که شد در دم  
خرم از در که بودم توجیه جو  
تا برید مرا یک صفت بر مردم  
در شب هر قدم نه بر سر آید  
که ازین دست آن در جهان کردم  
دشمن گیسو عاقبت آن کجاست  
که زلف تو با چسبای بکودم  
تم از دوستی دل بچه کو که  
این نه دل دشمن جان بود که می بودم  
بچه که دل بچه کو که مردم  
که بیانی که من از دل چه بکرم  
برضای تو که شتم نه جانی  
بخودم زین کجای دوست که از مردم  
مردمان و سهیبت نار بود  
ظاهر بستم این بدیه که بود مردم  
ز آن وجودم بر خشنود  
تا ازین باغ کسی غار و مردم  
خلق را خوش از آتش آن عجب  
عجاست اینکه من از آتش آن مردم  
با لمر و زنی در نه سیریل خرد  
کو چون جوشش من نشد روان مردم

خوش آن ساعت که از می زهره خاکم  
ز آن خوشتر دم دیگر که برسد بشکرم  
هزارم حسرت از دل پاکین خور  
برخی و سیکری کن از آنی از دی خاکم  
چرا که می خودم زانی چندان  
چه ز قلم دادی چه سود که در خاکم  
بآب غریبش بوی وراق بزم  
ز تاب عارض ای شاه بدین خاکم  
نشان شادی دوران جوی ز جان  
صدیق شسته طوفان بر سر خاکم  
مرا جان داد آن آید و ز جوی غدا  
در کتبیت شبای دلا در خاکم  
بهر غیر کیستی دست بکرم این خاک  
من تا کین طرح نیست سر گردن خاکم

زهرین لب تو که بر دجیان طره مردم  
بیا و آید سینه افشانه عجب و نوحه مردم

بستان قریب دلب با دره  
خیرای پسر جهانی چه شکاره  
در کار با ده کوش که غم بکشم  
کار گمان دور ندیده چاره  
بکن اساس تو که بر سجایا  
سوز و حسد از من زده از شاره  
خالت بچهره گاه بنان دگر  
چون صبحکه طلوع غروب تبار  
ختم بر زوایا زان خلق را  
کاستاده هر کسی چنان لظاف  
صد ره کویش هم دیگر بخت  
چونی که ز کجانی چه کاره  
نی اعتکاف کعبه دنی استلاف بر  
اید از لغت ز کلام شمس  
تا من ز شوق جان در سیم دگر  
خون دوزاشک بر زار آواره

نماند زهر کاردل از کارش داد  
بازش نوید وصل عتسره داده  
سودم دیش هم بل از روی کد  
بام خود آنودم بر سنگ خاره  
من غمزه حسیطه و باران که بر  
خندان بر خطراب من از کجاء

حال هر بر سر که درم بوی دود

دو خاک درون کشیده شایه باره

آن دورگان سپیدت که بخت  
فدیه شمعک آن آفت بهشت  
آهجان کاکل و نفیس تو بچیده  
که تو کوئی بخت با فلما مارا  
بردم از غم و غم زین بکند  
یعنی هسته سخن کوی که بجا  
حضرت خط و ده و داجی ز تو بکند  
ظره و اراده که در کف آید  
زادنه مهابزبان دشت که بخت  
با سدر لاف تو سودا زده بهار  
بهر تو شغل خط و لطف به بخت  
بسته بهمت هر سکه طرند  
خیش بر کدر زار کشتی جز نماند  
کانه آن رسته ز هر دست خورده  
آه زاده است با آن بخت که در  
غالب کشتگان چندی سار  
تو خودی دیده جان از غم بخت  
خوش همی غم که در خصل تو پیدا

دشت زبانی به سبب بخت

ما و لای زده دایم غم و لای زده

خط بر آن رخ سبب گریه باران  
ما چون دانه زنده آیت باران  
هر تار و ریش حق با نه بخت  
کز بیت دیده من ابرها را

عاج

چار دهم ز در صومعه کرد آن مطلب  
کین کرامت همه یکباره در آن  
زاد آن چشمه کور که غایت کند  
بخت آن فصح با ده ک را آن  
بگر و بجهت تو موعول بتان در بخت  
ما روی که کشتا زنده مارا  
ایم ز آفت مرغان تو آری بخت  
بخت با بخت هم خشم هر آن  
دل بر آن که جویند آن تو بخت  
چندی از صفت شمع شادان  
بختی که خط و سبای بتان بخت  
بختی از جن ز لاله هند را آن  
دامن لاف همی که که چینه چینه  
عالبه به خورشید برور آن

شوان کشت سر که بر آن رخ لای

کل بیا زده و غمهای هزاران

شب بودی سواد صفت کدی تو  
مهری کردیم ما و دل به سبب بخت  
دوش با و بیل بختان کشته بخت  
او بدو قتل تو اگر من بخت  
با دانه زده چنان تو صبر کردیم  
تا ما و بر سر دوش تو بخت  
بخت بر صبر و صبر اندم عمری طلب  
چون بدیدم بود کای کوی ما تو  
بر سر شمشیر کج کوی تو  
خاک کشتی که بود با لای بخت  
نی مجال حرب شده امانی بخت  
چون بر زور دست تو بخت

از مهر با بخت بخت تو بخت

کرچه دایم بخت به بخت من بخت

یکجا آن خون بخت به خط از دور دور تو  
تا چه خواهد کرد با خط روی بار تو



پس که قاتما و شمر و بجان آورد  
 ز آبشار ساغر آن لبم کو کزین که  
 ز شمع ز آفتاب بند و مرده و زنده  
 باد آن چشم ملایم را بیکایک  
 طره چشم لب از سر و سر و سر  
 من که دله خارا زنده و زنده  
 بر سر پاس روی اندر رخ ناز  
 و جلالت که هر در بر جبهت بلب  
 کابروی چون آینه اندر جوی تو

آنچه آن سبب رخ می باشد شکر است  
 مازده بسکام شرام و جویست  
 را بستانای می و ز آن است  
 نوشی می و سوزی دل با بر آتش  
 دل جسته و غم شسته و خواب افروخته  
 جان بد آن جوهر شمع که گویند  
 ساقی کمین آن نوش کلون بر کاس  
 دایم که می هر گاه هست یکین  
 بگره زار با ده و دوش غم بیره

شکر

چو دانه که در گمان چویدی چو کهم  
 وادم از در لب لب لب لب لب لب لب  
 از د و مرگان محط و خور و خال و رخ  
 غم بجان بد آن جوی چوین و کین  
 همچو مرگان بهوی تو ندیم لب لب  
 دست اندر کشیدم بچین دامن دل  
 سر نهادم بر سر وی و بر سر زرد  
 بر سینه لب لب لب لب لب لب لب  
 دیدم بچاکه که هر در و در و در  
 بد طرز و نکین لب لب لب لب لب لب لب

چو خور و زری مرگان لب لب لب  
 کاسچه خرام و دوازل همه پروان کهم  
 تا تو در شهر من بسو که ز جوی که  
 عطر و طبع رخ و کشته عشق  
 هیچ بکینست که آن غم و دلی که را  
 کشتی از سینه زخم و لب لب لب  
 تن لب لب لب لب لب لب لب لب لب  
 هم شمای ز خورشید لب لب لب لب لب

شکر





لعل در چشمش دخیل برین است  
عشق بر آتش عقیل برین است

عین غنیمت هر که آن دهن لب  
درد دل شکم غم توخت آفت  
نوش و آن تو لبان عشقی  
از که اندر که رسیده بود  
بیر کرد و بنظره چشم  
لعل چشمن نهاده که لبان  
خیل خط از دور رخ نمود  
آج شب زخم آفتاب کلید

عین سحر کرده مهر کوان

عین شادی مهر بر کوی

رب جز خضر شود یا میراث من  
رسم نوی بر باری و سلام بر آن لب  
فصل حسین بکمال و حق من  
بکایت خلک ناکوش و دل و طره کمال  
ساک که از آن خط سحر بر دل  
شکاک من بعد قصص آورده و یاد

عین

از آن دو ملک سحر نامت می پدید  
بیاد طوف جرم عدله و کور طعلت

مهر برکت شد لب را بر روی دهن

عین لب طلا بکشد به دهن

ز بهار پیش دل بر نام آن وفا کرد  
و این چه شد جز مهر بر روی دهن  
بر صدق و عقیق هم زود فاخته  
احوال چشم نهاده و طغان شکم  
از کوه برین شکم بر آب  
آه زخم آفتاب کلید

عین شادی مهر بر کوی

عین شادی مهر بر کوی

شده ز غمزه آن دل بر ساقش  
بچه لب و جگر و جگر و جگر  
کشته شمع زهره زهره از جگر  
بسته لب و جگر و جگر و جگر  
کردش جگر و جگر و جگر و جگر  
بناج آردش را بچه بر ساقش

این را دیده اند از آن در خواب  
خسته به چشم زبانه یک برین  
جوهر چشمه در قطره برهم که نام  
از جوشش کجاست که عدم بارین  
مشینا را به اران ستر به دو کمر  
کویه آن چشم سینه کایت مشین

بر سر آمد به وقت جاک پاریس  
باجب برای خروده ستر پاریس  
بر سر کوی تو از حدت برین  
خواری چوبه و بادش پاریس  
دلبر اندر خواب راحت چشمان  
ایده از محبت زنده و پاریس  
احمال بر کدم در چشمه که غم  
شراب زردی بر پاریس  
شادم ز چشمت بر سر کوی  
عسار و کوان به پاریس  
حق به عشق بسیار ز تو تا جوی  
باغشده ای به پاریس  
ای چشمت آن بسم ز کام و لگو  
آن مناعتی و این شر پاریس  
کشتن خندان شود از کینه و بر  
نی چشمتی که پاریس  
چشمش بر استیسا پاک کمر  
سر کزینای جان و پاریس

ساده روی را به دم افاده ام  
گود آنم که مرد ساده ام  
بر کی جام بهم حشده کار  
ساقا طعنه که کار حشده ام  
بنده ای سر در پای او  
راست کوی کس از او  
بر سر کوی تو نقد جان  
هر چه من مانی بجان آمده ام

الکافی

که بکوزی می کشی سکر کنده  
در بر ز می کشی استاده ام  
ساختی برکت و بدوش خم  
شرم باور مصطفی و تجاده ام  
من نه در زدم و تقوی است  
من نه جلف عشق و جام بودام

دادا که شکن طره جانانه ما را  
ریشتر حسونی ز دل دیوانه ما را  
اوله که به این کیم ستر و انگ  
کر که کشتن نبل نین جانانه ما را  
ما و چشم از زرقای قلمی  
خبر و دکن کوشه دیوانه ما را  
ایم که بر شمع کافور  
بیشتر جلال و پروردانه ما را  
پیرسته بکشته است کوی پیر  
عهدی است به پاریس و پاریس  
بر کاه و خون کیم و در چشم  
بر کوه نویسی که پاریس ما را  
هم محرم ز نامم و بسم  
راه است بسم سجد و پاریس ما را  
بسم و در عشق بنان کوی  
تا بند بند ناصح فرزان ما را  
تا کیمسته خیز پاریس  
و غصه سرخ ده کانه ما را

دیدم بچه باز هزاران تن کایین

بر تاخت سر حشده مرده ما را

شاید که از آن چشم دم زخم  
خفیم به هم حلقه ماتم زخم  
ما که چشم بهشت زنی کمال  
مصلحت آنکه در طعنه بر دم زخم  
بجاست خانه آن ابدی پرسته که  
اگر از شست و آید مرده بر دم زخم



کبریا خدا مان کوشا ز غم عشق  
عاشقیم در پس پا بر سر غم زینم  
چهل صدمه خیز خون جگر شربت  
در سبزه باغ غم دما دم زینم  
دست در خانه آن زلف زینم  
نظم محبت آن سلسله ازینم  
پیش سر و صف سدره دلوئی زینم  
بر سبزه مثل کوزه و زهر زینم  
تا که مرغ دل آمد سبب عشق قید  
خوشتر آن است که دلم نوا دم زینم  
این کوچه سینه سواد کز زینم  
خبر بر دسته ادوا کرم زینم

زهد و تو روزگار دانا آسوده مشینم

دلی نشین و رفت جان پیا پیا

زین دمساز خنده دلی چشم که دل  
نه باری میکشد آن دوزخ زینم  
زین بر سر لب جرم چنان در خرابی  
نیکو که سر جرم بنو حما در سبزه  
در دلوئی و دلاوه چشم مصطفی  
که چشم جادوی برد چشم زینم  
هر سنا که بمانی ازین خورشید بیا  
و که نه رفت کار کار کار زینم  
بیایت و پیش بر دم روان بیکدلی  
غریب است ای مرده و دانه است زینم  
کمره عده زین خاطر دل بسته بیا  
بیاد ای سبزه بوی آن زینم  
با در میر و دانه سر زینم  
ملکان بید چرخم آنکس چشم زینم

پیر چشم و حال چهره زینم

نه از ترک دانه زینم و دما زینم

با که چهل عشق تو خیره ملک  
سر طاعت عشق تو به زرد و ملک

را که روز و دوا و شب و سحر زینم  
چهره شاد لب کور و دهان زینم  
حدیث سینه جلوه زینم  
قیامت سینه قیام آن زینم  
سراغ راه محبت زینم  
چهره کام شیشه ی نوا دانه  
شرع عشق تو نازم که در تو دانه  
رو در چشم جایت بل نینم  
پای خراشیم از سر بر دلی زینم  
کنون شد و یام بدست زینم

ملکت خاطر کین زینم

بیان دور که شرط کرم زینم

بمشی خط و طاعت عجبی  
اوقاف دم لب در دوا عجبی  
انگش نعل تر سر زرد و دانه عجبی  
که زین عجبی سینه عجبی  
دانی حال ل غنچه در لاله عجبی  
کذری کربت تری بسا عجبی  
دل کوه عشق کینه تانی عجبی  
بنا عجبی دوا و کوا عجبی  
آه از زلف تو رخ کین ل غنچه عجبی  
در بی آن رسن افاد عجبی  
بار جان کز شکست زینم  
دل فغان عجبی دوا و عجبی  
جیت تا زلف چشم سیه تو که با  
بصفت لکه کان کرد عجبی  
دل دیرانه سر مشعل آور و زینم  
ده که ملک عجبی دوا و عجبی

دخان افتر که مرا چشم زلف زینم

است شرم هم دلی محبت عجبی

ز آن غنچه اگر بدلی اگر بکراید  
تیری که زنی بر سر تیر و کراید

آه نشنیدم که مردم شکر آید  
 از ششم تو این بر اینجای دگر کند  
 ملکات در جسد ملکوت دانی  
 کز تر دمان تو سخن محضر آید  
 در حیرت زبانه و شیری بتعال  
 تا آیت اقبال بنام که بر آید  
 خرافات این بر منم جوش کتی  
 برش سر هر موی مرا بیشتر آید  
 یسین ش و سبکین بل و نا کیدا  
 قوی عجبم بود که سیم از جگر آید  
 از جرمی در برم آ تا که گویند  
 هر کشیدیم که سر دی بر آید  
 جفت است آن قد بندی که در  
 کاند نظره مردم که نظر آید

درب حیرت است که اندر بر جگر  
 آن بند که گوی است که صاحب آید

استحاطت از شکوه افلا آید  
 تیره روزها ز رخشان آفتاب آید  
 در میان خنجر و سوزان سینه من  
 آید آینه از شکر و جگر آفتاب آید  
 عقد کوب و پرورد بر سینه من  
 تا شب پیرا دل خوشاب آید  
 آب و آذر مختلف یک است در  
 آب از آذر کرده آذر آب آید  
 تا پدید آید بر شکوفای گل خط  
 سیم خالص مردمان زرناب آید  
 سبیل چنان تاب نهند و در  
 تا به چرخ و کمر سرچ آید

صحنه ای که چندی از مردم آید  
 کوه کلاسا کل آن خود کل آید

بعد از غنچه من و من در ساقی من  
 داف و فان سر زلف و شیدانی

در راه ششم این سخن مان بر کن  
 چشم منقطه بر دستر دانا من  
 آفتاب در تپانم که کسی که نیست  
 شیشه بر دوش شانی من  
 دل من تلخانی است که نیست  
 کشت مرگ بود در دوش من  
 مصاف تره اش فرج غم نخند  
 بیستاری اوین صفا آری من  
 هر زمان در شکلی که زلفی است  
 در ستانی آه زلفت دل چوین  
 روی را قسم ز رخساره بند کیم  
 تا چوین ز شوی ز خود را من  
 کشتن است بعد سر روان را  
 کشت هرگز بود در رخانی من

حق که هر آنکس ز من پرسد  
 نیست کس که می شناسد من

گویند فاندست بکنن را بود  
 در این من چون در دل قلم بود  
 در گنج پیر خرد آنچه نشد حل  
 در سخن های سلسله مشک بود  
 مایم بران هم ای کس که مان  
 کما دی هر یک که در آب کیم بود  
 محویم آمد سبب قند عسل  
 از رخ و شکر که به چشما بود  
 آن طایر خوین و نیزه بکشت  
 از غنچه تو بهان بسد بود  
 کشتی هم در کربان دشت این  
 مایم غرقاب عدم چل بود  
 تا جان سپردیم خدیم رخ و  
 دل غافل این کشته چوین بود

در منم بر دهم سر بر جگر بات  
 احمد خض از لسان ما بود





کاه خطا کار و شده دل را نجات نم  
 قابل کج عیش و سرگشته و بانی  
 پای نعل نعلی خنجر شمشیر که نیم  
 کرم از هر گشتی توبه و طاعت  
 بلیط مسیح بر بند که دوش نش  
 جی مردم ره آن کوی و هر کام هنر  
 آخر آتشین و فاسد لطف از لطف  
 آن کس که خطا کار و گشته و لب  
 بی سار از خضر و چشمه سیرانم که

لو که با و مطهر لطف و دوش راه رفتی  
 سینه نامی که دوش و جگر که بکار  
 نقش آن کس که خورشید لعل از لعل  
 اهرن و دل و دل و دل و دل و دل  
 ره و دل و دل و دل و دل و دل  
 ایچکاک است که نه در چشم و رخ و دل  
 گشت دل و دل و دل و دل و دل  
 ترکهای شین من گشت و دل و دل  
 خرم آن شب که کبری سران طره هنر  
 پس با آن لعل و دوش و دوش و دوش

سازد بکار عیش و سرگشته  
 بر خیزد که بانه بکار بایش

بر شخ کلر جوشه و دل و دل  
 انبار مرغ و کمر و سر و دل  
 سینه کلین و کلین و دل و دل  
 دل و کلین که با کج عیش و سرگشته  
 چو غم سیمی که در دل و دل و دل  
 چشم خسته و دل و دل و دل  
 چو بس بر سر و سر و سر و سر  
 باز آمدن و دل و دل و دل  
 قری و شایخ و سر و سر و سر  
 کاه و شربت و دل و دل و دل  
 نه و دل و دل و دل و دل و دل  
 بجز و دل و دل و دل و دل و دل

دل و با شایسته و دل و دل  
 رند اندیش و دل و دل و دل  
 کاهی نظر و دل و دل و دل  
 نویسم و دل و دل و دل و دل  
 برکت نیم و دل و دل و دل و دل



جیب ریادت هاست بنم کجا  
چون چرخ خوار از کمر کاه کزین  
بر جبهه رخ گوید از بهر حسن  
در دوزخ خست از بوی نام  
بیل پاک یک غش از درد دعا  
یا هم تا بر یک شال کس بیغ

رفی هیز بدق حجت از جهان

خاک را چون نیشتم و بستم

دخلفه که چشم با لکس کنند  
مکان که بغضه در بگویند  
بهرت نشسته رخ ز با یک کین  
بنای لعل و جبهه که از آن  
جزیر کل غدر و خط نغمه کون  
شوقی که که شمشاد با غل از آن  
حسن تو مخفی است که کج کون  
سریا بر سر زماکان فیه است  
دارد خوشن عارضه باید باور  
جانا بدستی که بر زود بهر دگون

میرد دل زار از صبر چه دارم چه  
سکند لای بچشم روضه دوزخ  
با غم زلف خوش کم شکر و دردت  
کس نمائند از غش در کان بام  
ما تو مجلس زباده و بکین  
خیز و بگوشت کن در نه نام و  
ما غر غرت کار کینه کن زینا  
تا در دیر و حرم رستم و زاردم

خبر سر کوی اوست کینه بخت

نکته دلی را هر طرف چه طایفم

دست باو که خوشتر کنم شام از بزم  
حال باو کس که خوشتر کند بزم  
چاد و در چرخ چه راس مرا تو کلام  
طال چرخ خرمید در صید بام  
ز سوز مینه صمد لای غصه بر  
بقامت صحت نبود ز خوش طایفه

دقت غایت مجلس بی نر شاق

پار بوسه بر دل کبر جام ابدیت

همانا و بیکو نه ناخدا آن رخت کشین را  
 که خوش است و در دل جا و دلم ناخدا  
 طبع ماه و درون ملک بدی سبک  
 در کشت چشمین را ز رخ طبع ماه و درون  
 اگر طو را بر ما و استغنی او نمی  
 قلم بر زلف نه فرما و درین را  
 سرت کردم بدی که اندر عالم هستی  
 چون جز این سبکین ز در و جام نهایی  
 بجز اندام و چهر و لطف او که بدست  
 بس مال موری و سینه اشده با برین را  
 اگر کام دل ناپیدان ندی رو با  
 بهر رویک را که جفت صده برین را

بر آن رخ خال کشین دلارام سر کوه  
 نیش در سینه کشنده دفع چشم بدین را  
 طبع کشته نه چشم خوش نهادت  
 و اگر خواندش خود را که از دلت  
 مدعی بود و درین آن نوحه  
 سینه سون و دل فرما دلت  
 راجه کنی نه خوشین که چشم بدین  
 قامت ما شکست و شکست فرما دلت  
 آنچه از رخ خال بدست هر که داشت  
 آنچه در عالم کجای داد هر که داشت  
 طبع میمون ما بیکو که از ما شتر عشق  
 قید مال در ما صید صید است  
 ما شکان خود اراده داشت و دل  
 عارض بالای و باغ گل شمشاد است

آن هر که خور و چون است بدو خور  
 جرم او بود که در نوبت ما و در دلت

تو که پیش ما ز خال طره و دم دار  
 چکی نام چون خال طبع را در دار  
 تو که نه نام که بدید و دل جان  
 به نظر کو که کام همه محبت است

بخت داری اگر چه ملک جرات  
 ز عجب است جان که تو در کلام داری  
 همه روز روشن با چرخ کوی  
 خود از آن صبا تا بانی که بیدار داری  
 بجا عجب برین زلف شعله خال  
 بهر دستا ده ماند که بخت داری  
 چکی تا بخت شمع که روانی  
 ز رخ کشته تر و که بخت داری  
 ز تو ای صبا هر ز دل جان بر آید

کمر از دیار جان بر او بام داری

بجز خیر او فخر زد تو که در دم  
 که صبا و جی چن بر دم خوشی کرد  
 چشم زنی چون سکن بیکو که بار  
 میگویم که بخت دست بیداری در دم  
 میفان طره که شکست کجای لکشت  
 دلی آشفته عالی ز دل آشفته در دم  
 با راج کلش چون است نام در کج  
 بهان خوشتر که از خیر سبک از در دم  
 تو چون ترستی شدم از شکست کلش  
 نه مستها که از خیر ترای بیدار در دم  
 جزا دلت که در بزم جویان آید  
 از آن شوخ کیده نهایی بهان در دم  
 بهم بودی ز افغان که دی لکشت  
 بزم اندک شنی غلبی سبک در دم  
 خیال آن میانم از گمانی که در قلم  
 جدی می است این که زدی که کج

بهر بازه و تقوی دوست در دم

اگر خود با می عشر سبک اما این در دم

زو شتر و سبکی که شتر است  
 هر که از کجاست و دو قاصد است  
 که کسی از قبل چشم تو در پیش دل  
 کاه کجای قری بخند نماید تیر است



کشفه بودی کنم آفت و دران کردی  
 نای زاده چون جگر تحت خاک  
 بی نظاره بسی خیم و ما دم  
 علم عشق از طبعی از در محال  
 به حقه اود اسرار دمی  
 روی بر کاسه جسم سج که کلاه  
 لعل و دینش که کن که نیکو  
 سکه جوی روان عجل بشیرت

بای هر سینه ای دل نکار من است  
 شب فراق چشمت که چشم من است  
 زلف و کاکل و خال و لب من است  
 بزور ناوک بر شاکن جسم من است  
 من از خیال رخ او که مانده است  
 و لا کرد و جود او که در آتش من است  
 میاز ما نغمه شمع که این مای من است  
 و بند و حلقه شمع که این مای من است  
 زخاک کاشنوی یی من زار من است

نیلند چه کردی دل ای سپید دگر  
 نه هر روز دگر امروز و شبهای کز  
 شب بجزارت و بخوری ازی شمع  
 بغیر شیش نای که از جیب کز  
 بایم دادی و کند آشی در آتش من  
 بر دوزم هم منم بودی و شمع من  
 شب که در من عشق منم جود  
 بای دوست جان دادم ز جیب من

تو در دوزخه قتل من من ابل تو  
 حال دل و چشم من که می کشم  
 ناقد جان با دستک انی و من  
 دوزخه ز آتش من محبت من

کشفه بودی کنم آفت و دران کردی  
 نای زاده چون جگر تحت خاک  
 بی نظاره بسی خیم و ما دم  
 علم عشق از طبعی از در محال  
 به حقه اود اسرار دمی  
 روی بر کاسه جسم سج که کلاه  
 لعل و دینش که کن که نیکو  
 سکه جوی روان عجل بشیرت

خوش آن زمان که مرز دودستاری بود  
تقریبی و تیسری و استباری بود  
بر درگاه عزیزان که خدمت داشت  
جنبه عیدی و خنده روزگاری بود  
جنون وطن و ملت و ملت و ملت  
هین و رشکی و جری و عطاری بود  
غزای جوهر و توستی که خدمت داشت  
ریشک که در دم که خدمت داشت  
کنون جوهر و جناح حدیث و حدیث  
نکته که در ملت که خدمت داشت  
شدم بعضی که خدمت داشت  
شدی چرا که خدمت داشت  
کیشی زول و درد که خدمت داشت  
مراشت و کان تو با دکاری بود  
بطایران و عشق و مرغ و دام اگر  
کلی گفت و ستانی شده بهاری بود

کدشت زرم بهمان از خضر عیان

بان دولت سر را بر سر ران

بر سر که در در عشق اثر داشت  
باری است کران بهوش بر داشت  
زلف تو شکسته است اما  
از حالت من شکسته تر داشت  
با لطف است بروج بخشنه  
فیض دم عیسی ایتمه داشت  
دل که شده در و استیلا در  
چنان تو نیز جی خبر داشت  
بر شهر حیرت مند  
کسوی تو مرغ نامه بر داشت  
با جسد بهر ای چشم  
قدیم بهمار یک شهر داشت  
آه هندی که به شد ام  
این آهش آه بی داشت  
بکنی عشق که منده محکم  
بر دامن که بال در داشت

دکتر

از ملک سمن تارک الله

کسب نه این چنین نگاشت

سودای لبش به قد جان داشت  
این کج عمنه زرایگان داشت  
کشتی به دستاره سحر  
این بحث مرا گسبان داشت  
کشتی جرس که ناله ما  
کمر زدرای کاروان داشت  
مارا که در لب صد را دبار  
چون راه سیمی بر تان داشت  
سوز دل خستگان چه داند  
آن کس به چشم در بخوان داشت  
باینه شرعه شده در دم  
محتاج بسج و بهمان داشت  
ای شیخ بگوی عشق کند  
کز بسج طرف رمان داشت  
در قلم آتشین اندوه  
بر کشتی باده بادیان داشت  
کربا تو بر آدم ز ما بنی  
حظم ز بقا جسد آزاران داشت  
جز روی تو در حجاب کیسو  
خود شید بزم با بان داشت

که دم سمن در آن کمر است

دیدیم که بسج بران داشت

در عشق تو ام ولی بجان داشت  
سودای غم ترا زیان داشت  
در چشم زمانه دل نمرود  
چشم تو ام بلای جان داشت  
بر هر من از به روی خدی  
که خنده خاص غفران داشت  
یکدم نود که در هویت  
خون بصرم بهمان و دان داشت



چون هر خط بدست رسد  
رنگ گل دوی سیاه آن است  
سجدهم اگر میان بیت  
یکوی خلاف در میان است  
از چشم تو امکا مردم  
فرشته آخر زمان است  
صفرا سکن خراج عشاق  
بر آن کس همچو نادان است  
کر سنجی و کرسکه که مارا  
خز روی بنجاکستان است  
خضر ابره تو جان سپارد  
جفش بجات جوادان است

آید لب او هنر بکام

فی سبب خیم انکار است

عین طنه هر که کان شکست  
بار قافه ملک عشق می بیند  
ماغبان بی تعلیق رخ و طره  
در چمن دست بوی بسین می بیند  
محسن لطف تو جایت که در حلقه  
کردن با صبا را بر سن می بیند  
پیش پای تو این سر کس می درازد  
اشراف است که بر سر چمن می بیند  
عاشقان خاک برت زانی بدید  
گاه برود بدان کفن می بیند  
تار باقی نقت جان گرفتار آن  
سخت اینک سر آن چاه دهن می بیند

صفای خود همه در حق می بیند

ز میان تمام مایه بن می بیند

ولی کاش ویران در جاده بخت  
را در دین و دجه صد کور می بیند  
نه چو برآوردی زردمان و زلف  
کر خشم می نه ز کمان درگاه می بیند

این

بدون تازد اگر که قصد کردی بکون  
مدن لای چو کلاه کرام که در بندش  
چو تازد خوش و بار در کمر اندام بدین  
که بند لود که در بناید بچاکانش  
من از غنی هم اما اگر آن رنگ با خود  
بر سیم هم در دست نه لبانم ز درش  
مجدد طرکان علقه کرد آن خلعت  
نویسد از می سسی هر قلعه چشمی درش  
زایع بر ستار و مشکین فال این  
مرا دل زلف و زلف و زلفی درش

بشی که گشت از می بسکه برانی  
بمان آن لب و دل را زان زلفش  
برای لعل تو در خط نه شبت ما حاضر  
که در طلم هم بد لب ز کمان زلفش  
بمزل زلف تو راه یافت کسی  
که چو نیم درین ره نماند زلفش

خشم از تری سوزان و دود است  
ای کمان نه از آرد نه از آرد نه از آرد  
عاجت است آمدی در دامن سوزان  
خون ایدل که در شش کاویان است  
از به آرد بجه بر دهنش آن خیار کو خود  
کیش ز روشنی نه از دهنش آید  
بند زلف در لبت سنان سوزان  
این معما کوی ایجا چه به به به به  
تا به کوی ایجا به به به به به به به  
خشم از آرد سنان خشم از آرد سنان

در هر کس زلف تو به به به به به  
و اندر خشم هر کس به به به به به  
خاک که را روی تو که به به به به به  
بودی رسد دست که به به به به به  
تا به به به به به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به

در کجایم به به به به به به به  
مستی افروخته کل کینه چون کیمی کرد  
جان کز آید مر مرا آن زلف کمان  
سم آردم که کز و آن کجاست آفتاب  
خیزان رخ را در کون خطبه سوزی  
هر کجایم به به به به به به به  
تا به به به به به به به به به به به  
خون کجایم به به به به به به به  
نعل لب طلعت خندان سحر به به به

کشت برین خنده لعل من در دریا  
پسته کشت برین خنده لعل من در دریا  
افرو دارک که نوزده اش آردی  
آه کجایم به به به به به به به  
کشم از خط سوزی از آید مر مرا  
خون افروخته کل کینه چون کیمی کرد  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به  
زبان ایدل که به به به به به به به

در کجایم به به به به به به به  
مستی افروخته کل کینه چون کیمی کرد  
جان کز آید مر مرا آن زلف کمان  
سم آردم که کز و آن کجاست آفتاب  
خیزان رخ را در کون خطبه سوزی  
هر کجایم به به به به به به به  
تا به به به به به به به به به به به  
خون کجایم به به به به به به به  
نعل لب طلعت خندان سحر به به به

در کجایم به به به به به به به  
مستی افروخته کل کینه چون کیمی کرد  
جان کز آید مر مرا آن زلف کمان  
سم آردم که کز و آن کجاست آفتاب  
خیزان رخ را در کون خطبه سوزی  
هر کجایم به به به به به به به  
تا به به به به به به به به به به به  
خون کجایم به به به به به به به  
نعل لب طلعت خندان سحر به به به



برگن آتش ز خون و خرد رکنی  
نام آن نسل کل طره در رکنی  
آری آری آن رخ خط کردن خوش طبع  
بره زرقا لیب چون ناله بدیدار کنی  
نیز ما سخن از چهره ده جان خوش چشم  
فلج و کاشم در وقت زمان رکنی  
جام رود که زدم از آن طلع می  
غلت نترن و در دهه کلار کنی  
حی جزوی رخ در زمره چشم  
اسمانه همه در کمر سیا رکنی  
داری ای دل خط جان زلف میگرد  
در چو شمس طلع جام زلف رکنی

مهرش من از صفت خط سیاه است  
زنها ز کوه سیاه مهر کلاه است  
است و نام از صفت آن ماه  
ناله کل خط سیاه چشم ران است  
خال نقش کند به اندر زره و دانه  
اسم دردی و خود جان کنایه است  
و این خط مشکین ز برق حسن زد  
آن نقش کلفت است که به چینه است  
چرخ نسل لطف که من معلوم است  
کنند که یک خوشه و صد گاه است

ناله

ز آن لعل بر لبم مهر چشم می کشد  
ز آن زلف سیاه بر لبم مهر چشم می کشد  
این دو که شکرش از زینت است  
این دو که بر لبم مهر چشم می کشد

خال سیاه بروی چهره بر نهاده  
از شک خط سیاه بکل تر نهاده  
بر طرف شاه رشتت بختی کشیده  
در کمال لعل رسته که مهر نهاده  
آن طره را که طیره که شکرش است  
هر خط بر بهات دیگر نهاده  
که در دست نهاده و در رکنی  
که خط سیاه کرده و در رکنی  
ز آن خط سیاه زلف که نهاده  
نیل دل نهاده و در رکنی  
بر ماه لاله داری و در لاله ای  
بسی شک مصری که نهاده  
ز آن شک شک مصری که نهاده  
کونی که هم مصری که نهاده  
خون هزار رشته در شش که نهاده  
نوشین لبی که بر لب نهاده  
ز آن ناله که چهره و دانه در  
اسلام و کفر اجه بر نهاده  
این کلفت از زلف که نهاده  
صلحی میان مسلم و کافر نهاده

خون مهر خوشی از آن نسل نال  
تمت ناله و در چشم نهاده  
ایر چهره دلا و زلف که نهاده  
از آن بر نهاده و در چشم نهاده

سرم چرخ که بدست شمرده که می  
 مرا خدایگان شد با دستان زلفت  
 ز صفحان تو کی آن شکست و حراز  
 اساطیر سلطنت داد خست و در  
 ز دیو طرد تاب اندام پاک  
 بعد غرور پیشان استر عجب  
 جیون عشق بهیچ نقول در شک

دوش گلی رود که چنان افتاده  
بوی خوشش بیدارم با خودم داده  
نیکو که درون و صبر با آفتاب  
آفتاب خورشید منم با خودم داده  
عکس چنان بکوی بود در آب  
بیاصال روی تو رنگ پرور داده  
ببین که هر چه اندر باز سماک  
در ستم بود که بود چو داده  
بنا روی بودم از طغیان غم را بیدار  
دور در بر دل شده اندوه روشن داده  
غیر خطره که زنده چرخش را  
بسج نغمه که از این سلیمان داده  
چون باغ اندر شوی پیش نهاد کرد  
آخر حرف نه که بود اگر راز داده  
بمازل شوم آوازه می بشنم باور  
دیدم اندیش شیر ز غزال داده  
نغمه چو زانامه که بخوان بخش  
حرف زین است که خطوبه نمر داده

تو که من نهی بر آن لعل من نهی نهی شد  
چشم به دراکشی اندر وارد من شد

غیظ خطا که در صورت همچون سبزه  
 بچشمنده می نهد کم کشته بر کشت  
 بخیر ندان دل به خیر زلف آردی  
 کس نبندی برده از سجاده در روشن  
 که حشمت تو زلف خجسته بی نیاز کرد  
 از چوین ز چوین اینش جز کینه  
 چشم خیزد ز سر آنکه بناید بر عشق  
 اگر کار کرد و رفت دل نیک نهاد

زود غمش تو دگر ز تو به راه من  
 کرم خرم کرم خوش گناه من  
 من شکسته ریخته ز جبهه باران  
 بگوشتی سبک سبک بر کلاه من  
 جاده کج خفته است بکندیل  
 شفق مزان کبریکه زنده عافیه من  
 غمت ضد اوار که غلظت جسم به غی  
 بر هر صوره رفتند کز غم خوا من  
 بس در دودل شمرده ما بر شکر خون  
 کفتم که کورم از آرزو شکسته  
 ماری زگر کشتم تو افتد نگاه من  
 بینان که غمزد گشته از بیهوشه  
 در میان حیات زلف سما من  
 برین ام شهر کفشد ار که  
 انش زنده سخن بدرق ان من  
 ساقی قبح ببار ما کن کز خوش  
 محراب ابدی زود و خدایان من  
 زاده بند غم دگر در باد سحر  
 مآخیز خج خج زنده زنده من  
 ترسم که غم من تو کم آید ز کاه من

9.



بر خاک نشینش اگر چشم نه  
بناج آفتاب زنده بکلاه من

چنین که آتش دل دود برده  
عجب که نزد کم نمی رود با آنکه  
خان بوز که در جوشش زدن  
مرا که نام ذوق تو صبح کرده  
خان پرست دل در دهام ظن تو  
اگر چه صیدیم جلوه دام درون  
برست دکه بخوبیست حتما کوفه  
سکینه با خود ز ما ندیدم دردت  
بنی که گشتی پاک از کرم بخت تو  
با دجست و سلبت بودم در دل

کجاست طلفت جانان که صبح داز  
بر او دم خسته دل بهد جا که

ایستد روزم که غشقی بر دل دارد  
داوول رول و دین داورم بر سر  
ما که لایان ما که شمس بر درم  
هر که غل لاله کند و دل بکوه

تلاک

چون شیل از کعبه ال شمس غریب  
فک بکاه شاعت جو که این عظیم  
کر کسم توبه بر کردم لی محذور بود  
کوتاه ولی قصه آن زلفش که باده  
ما و زاهد را با آشنای نیام

آرزو اما کی این کجای می نیاید  
کیمیا می خرد و قال است که بی نیازی  
بود ساقی خلقی می خستد بی لبطاری  
چون شبان بجز باده و روی در  
اوست که غریب من نیست نام صحابی

چون بختدم دل از شمش که ترک می شست  
کرد بر حرم بهر چون ای نایب خانی

دیده جانان کی کرد و می شست  
کره این فیس خستد رخ روی تو  
آینه در پیش از دیوار خود چرخ  
فح دل و دوزخ و توبت لطف تو  
دل گشتی نیستی و دوزخ و توبت  
بد بجا دی ز کسبیم سارا خط  
سو بر سر مایه می فرودم ز سودگی  
مایه خط جو خط زلف بودی کمال  
دست شیرین خشن از پیش کز کمال  
که در این عین غیب دیدی کند زین  
جانبه بر زهر و زک زرق کفر اندر

باغبان راه جانان آینه  
جام جسم کی کوهر سیاهی  
جلوه حق بی اندر خود منی  
بچینش نوک سر کور کن ای  
هم بدین شین بود و سحرانی  
کجاست همنان بهر و سحرانی  
جان که در دست لطف روانی  
که سبسی بر زغن قرمهای دانه  
دار ز غایت مردم کمالی  
چون دخی بر دوش گول کمالی  
کاشن نام فحق و کام پستانی

زنج چشم طالع طالع کشت یز  
 بطرف کین با ده طالع کوشه غیر  
 چراغ چشم دی را با کرم کرم  
 تو شیرین در کرم کرم کرم  
 الای زلف در دوسه ای طالع  
 سخیل سخی سر جاده و فن رستم از ازا  
 در آن زلف زهری کرم دوم  
 مرا با لعل ای قی حیدری است بهما

بر دانی لاکت یز زلف

غزالی است یز زلف

ز شام زلف توان که در شسته  
 ز طالع است و با کرم کرم  
 سر دوش که خطای کرم  
 بعیش خینه مقیمان صدر کرم  
 یکی بیده رحمت کرم  
 بر آن تو چشمه آن جرم  
 با ده و هر سنج آن و در کرم  
 ز بحر با ده کانی که بسته کرم

کرم

کرم کرم کرم کرم کرم  
 ز طرف هر که طالع کرم  
 زنده هر که با کرم  
 کرم کرم کرم کرم کرم

چشم ده که با ده کرم  
 از کرم کرم کرم کرم  
 بز آن کرم کرم کرم  
 معزم زده خط و زده کرم  
 با چهره زده کرم کرم  
 و خط و زده کرم کرم

بد و در سحر کرم  
 بر کرم کرم کرم  
 با کرم کرم کرم  
 ز کرم کرم کرم



تو به خست دل را که خرد و جامه  
چو دست که در این میانم بجز  
سین طلوع مرا چو همی گوی  
خدا خست رخ ماه آفتاب پروردی

باس تو به هر خست تا که می خور و

سخنه گفت مهر بخوابن کون

ای چشم ز غم زاریان زانما  
 که در آینه این برآیند  
 بنده آن غمگین و طوطی  
 پیش شرح قصه در آن  
 در شمع که است خط و خطه  
 غمگین و آن دهن  
 این ز تاراج کجاست  
 آتش لب که بر خطه  
 بنده آن غمگین و طوطی

بسم الله الرحمن الرحيم  
 دست من محتاج به دست شوق دارد  
 بایر در آن دروغ گلشن و آرزوی دارد  
 سینه را بنگاه کز فلک و مرغ خدای  
 سر صحرای خوشتر این دیوانه دارد

[illegible]

سبب خون مرغان کجای انگشتر در کف  
 زان کجای درج چشم دور سر مرغان کجای  
 چرخ چرخد از انحصار سبب کجای  
 کجای زان را از غلامین چشم کجای  
 سبب محمود ساق سیم فلام باد  
 باغ حجر تو باشد و در دماغ درود  
 میوه از دره شمع در او باد  
 درت اشک دل خلیش آتش آتش دره  
 جبهه اش غش نماند که از آتش دره  
 خلو تو کو نشینم سحر آتش دره  
 باش آتش دره سرور آتش دره  
 بس که احاطه آتش آتش دره  
 با کلیدی آتش دره درود آتش دره  
 آتش دره آتش دره آتش دره

[illegible]

فصل دوم





خبر کن که روزی از دی ماه در روز  
 یکم از من عذر است و خود  
 این سه هفته از منی از خردی  
 که از یک شتر زکانه در آتش کین  
 همه چشم از هر چو زرد باشد

ز آنکه خن کرده سارم که چشم  
 دوخته تا آتش که کلاه بریده  
 صد روز خون چاک رویی که  
 روز و خواب و ارم و حقیقت عیار  
 مرد در خانه که بیست و نه روز  
 زان درشت کلفت زان رسته بزم  
 کشته شش سرهای زان شش  
 از یک و ششم دل و دهر چرخ بزم

کف دست تو هم دل چنه توان  
 برکت نایب در سکه دقت  
 اگر مهر خوانی که دقت برانی  
 باقی باقی بین سواد و کین  
 ز سواد در آن روز و نه روز  
 دلم زور و یک و نیم که در آن

چشم که سینه  
 اگر روز و آن بری و خور بزم

مگر از دی ماه در روز  
 یکم از من عذر است و خود  
 این سه هفته از منی از خردی  
 که از یک شتر زکانه در آتش کین  
 همه چشم از هر چو زرد باشد

ز آنکه خن کرده سارم که چشم  
 دوخته تا آتش که کلاه بریده  
 صد روز خون چاک رویی که  
 روز و خواب و ارم و حقیقت عیار  
 مرد در خانه که بیست و نه روز  
 زان درشت کلفت زان رسته بزم  
 کشته شش سرهای زان شش  
 از یک و ششم دل و دهر چرخ بزم

کف دست تو هم دل چنه توان  
 برکت نایب در سکه دقت  
 اگر مهر خوانی که دقت برانی  
 باقی باقی بین سواد و کین  
 ز سواد در آن روز و نه روز  
 دلم زور و یک و نیم که در آن

چشم که سینه  
 اگر روز و آن بری و خور بزم











۲۲۹

۲۲۸











































در کمال غایت و در کمال کمال  
در کمال غایت و در کمال کمال  
در کمال غایت و در کمال کمال  
در کمال غایت و در کمال کمال

صدرا ابدی را بر جلالش  
مردی بمرز و بوش با یک  
بر بادبان هر که فرو انداخت  
شخصی ز طوس بایره و سیم  
تیم کرد و وجه مستر بر مری  
فعل آن لفظ زده برادرش  
طوسی مر آن عمل بر سرش  
در دم جیس در آورد و مری  
کشت نه کت کم و پاشش  
در آن بتیزه مری با جیس  
کشت پس بکسی یا فکشی  
زی طوس بایره بر طایان  
مردی بره بوش از کرد و کشت  
کشت که بره زرد فکشی  
در باجر امط بجل من است  
زود کشت نه بایره دم  
خونم جی بکشت مرمان  
دزدی لغو ز بایره کشت

در کمال غایت و در کمال کمال  
در کمال غایت و در کمال کمال  
در کمال غایت و در کمال کمال  
در کمال غایت و در کمال کمال

بکشت خیر اگر بد علی کیم بکشت  
وثر اجازت خیم بکشت و نیز  
کشتند که در فخر بهمان  
نشانه نادین نخبه و جبهه  
محمد دم ستودیم و خداوند سرهیم  
دیدیم و بنامه جوشش و کشت  
کون زن بکشت تو بر روضه خند  
خوش کور و بود و مبطع  
ز آن کور و بود و مبطع  
شایخ ز کشت کشت کشت  
کونش از کور و کشت کشت  
زیر و بالا دون و و کشت  
بکشت نخبه ز فخر و کشت  
ز آن پس از کشت کشت کشت

خود زود ترا کرد و کشت کیم  
و ششم به اجازت و کشت  
کشت بکشت بکشت بکشت  
دل ز رخ شد و کشت  
به سابقه معرفت و کشت  
روح جوت شاد و کشت  
کور پدش و کشت  
در جماعت نبات کشت  
باجاعت نبات کشت  
از کون و کون و کشت  
جبرته دارم و کشت  
باده به کشت و کشت  
بکشت کیم و کشت  
بکشت کیم و کشت

۹ خیابانی صبح مغرب بر زمین که در  
 جفا ناله در دوزخه رها بر زمین  
 که که لک خورشید آفریده بود که در زمین  
 عجب کم العجب بر خاسته صیغتم تا خورشید

۹ خان دیوان بیگ استور که در  
 در که مقام آفتاب که در زمین  
 تا خط خطا بر سرش نشسته نمودش  
 شمع سوزان اوام حکم و برانی کس  
 شرط و عهد این که در کون خورشید  
 در خطاب تا حصول و در برات لا اله الا الله

۹ خان قوادسلان ای که بر  
 همچو عقرب زدم پیش و کفن  
 که که از جو چه عاربت و کف  
 آری در منزل غرزدش ز دل  
 نود آن لمر و سپهر زری  
 در دنا آن تو هستی بجان آتش

ز د طبع تو چه ز با دجه زشت  
 چه سر ایند در ریجی افک

۹ نفع امرش بر خ افغان کم  
 در بهشت که کان چشک و کرم  
 آخر زدهای کلفت مردم بر  
 بر ذوق است نه نه بصفت  
 در بر که جعفر و در او به عالم  
 تا آنچه ز دوران کلف میری  
 جح است با در آفات بود  
 در هم بخان و رسته که رست  
 کلفه حریفان بی ناسخ بسی کم

۹ کتم به پیش جو بکا دم دگر ترا  
 باز در سیادت ظاهر شده  
 نوبت مصطفی استی و افر  
 از که هر نبوت ز جنت  
 خاموشم از جای هر روز که نشسته

۹ حال دشت بنض تو کسینه هست  
 از دم زدن شد و لیره زود  
 در این جوشیده زور ما زشتی  
 از کف و لایب شمشیر و  
 انصا چون نه و لایب چون





۱ در گیسوم مشی ما در هر که خود  
 کس نال خون از سر و از جانش  
 از دونه ای که چو باد بسوزد  
 طوفان عمل خسته که در شانه  
 بپوش یک پاشی پشه عورت عقد  
 تاش پاشی از طبع کلاه  
 تا قبل حرم که در بر را به تکلف  
 تکلف با مری که سر او را باشد  
 شش درش داد و فرودخت که در  
 مرد و دشمن به در و دیوار باشد  
 و اما با که در و از اجب خرچ  
 این از دونه ای که در شمع  
 زن که کشت که این سکه برسم ز منشی  
 تا دونه به موشی و انکار باشد  
 در شنه به موشی و در مویخ  
 این سکه حقیق با طیار باشد  
 این نال صبر است و با حجاج صلاش  
 ایستاده و نال است که بکار باشد

۲ ای دولت دین که ریاست  
 معاصم خسته کفر و دین شکو باز  
 لبان کفر بازده به صبح آید  
 بیا و نیز تو سرین خج در روز  
 ستم نهاد تو توان به سبک سنج  
 بدان شب که در شمع سر کفر باز  
 حجا دوران تو این ز کیم خج آری  
 ز ستم صبره صبره کفران حجاز  
 خدا یگانا دوری و در خواب عمو  
 ای که کفر بازده بر روی  
 سو کفران بود که خج به درش  
 که از دوشش معنی سر او را باز  
 ز لطف طاق خوشش می کشی که در خوش  
 کس که کفر به کیم خج شمع باز

۳ ای زاده از حسن حاجی  
 کس سهرین زنت بهشت  
 عیشی داری فراخ از کون  
 نال شکم تو را بپشت  
 ۴ از دونه تو پنهان یکش می کشی  
 کمان جهر جادو این شمشیر افراشته  
 کشت که به پاش چشم تو آن دیده  
 که عیسی به دیده پنهان و صبر  
 روی تو دستا دم نادره شست  
 از جوی چشمی از دم جود  
 چشم تو چشم او افراشته چو می برانم  
 بهشت که در جبه چشم که پراشته

۵ چنان دین دیوانه و عده بودی  
 خرد آردی و این دولت از عاقبت  
 خردت این کمترین سبیل آباد  
 خواهی دادن اگر کجده با شجاعت  
 خود می دارم بر آن شش فلان  
 تا بر آن خوش اندازم دولت تو

۶ باطل کس از هر زبانی  
 بسم قدر قلب ناروا داد  
 بن قلب زده براد کیم  
 دغل زن خود به سحر داد

۱ در گیسوم مشی ما در هر که خود  
 کس نال خون از سر و از جانش  
 از دونه ای که چو باد بسوزد  
 طوفان عمل خسته که در شانه  
 بپوش یک پاشی پشه عورت عقد  
 تاش پاشی از طبع کلاه  
 تا قبل حرم که در بر را به تکلف  
 تکلف با مری که سر او را باشد  
 شش درش داد و فرودخت که در  
 مرد و دشمن به در و دیوار باشد  
 و اما با که در و از اجب خرچ  
 این از دونه ای که در شمع  
 زن که کشت که این سکه برسم ز منشی  
 تا دونه به موشی و انکار باشد  
 در شنه به موشی و در مویخ  
 این سکه حقیق با طیار باشد  
 این نال صبر است و با حجاج صلاش  
 ایستاده و نال است که بکار باشد

۲ ای دولت دین که ریاست  
 معاصم خسته کفر و دین شکو باز  
 لبان کفر بازده به صبح آید  
 بیا و نیز تو سرین خج در روز  
 ستم نهاد تو توان به سبک سنج  
 بدان شب که در شمع سر کفر باز  
 حجا دوران تو این ز کیم خج آری  
 ز ستم صبره صبره کفران حجاز  
 خدا یگانا دوری و در خواب عمو  
 ای که کفر بازده بر روی  
 سو کفران بود که خج به درش  
 که از دوشش معنی سر او را باز  
 ز لطف طاق خوشش می کشی که در خوش  
 کس که کفر به کیم خج شمع باز

۳ ای زاده از حسن حاجی  
 کس سهرین زنت بهشت  
 عیشی داری فراخ از کون  
 نال شکم تو را بپشت  
 ۴ از دونه تو پنهان یکش می کشی  
 کمان جهر جادو این شمشیر افراشته  
 کشت که به پاش چشم تو آن دیده  
 که عیسی به دیده پنهان و صبر  
 روی تو دستا دم نادره شست  
 از جوی چشمی از دم جود  
 چشم تو چشم او افراشته چو می برانم  
 بهشت که در جبه چشم که پراشته

۵ چنان دین دیوانه و عده بودی  
 خرد آردی و این دولت از عاقبت  
 خردت این کمترین سبیل آباد  
 خواهی دادن اگر کجده با شجاعت  
 خود می دارم بر آن شش فلان  
 تا بر آن خوش اندازم دولت تو

۶ باطل کس از هر زبانی  
 بسم قدر قلب ناروا داد  
 بن قلب زده براد کیم  
 دغل زن خود به سحر داد















فان...

آن نامور حکیم که رای می کشد  
 کلک خضای بری همان بخت  
 بختی است علم عقل که بر وی مهر است  
 این فکر را که از کسب دای دای  
 آورد و هفت لغت میر باره  
 آن خرد حیط شهادت که ماست  
 طبع هر مصلحت تا به جگه کشد  
 و در حد خود نگذاشت

چرخ زورش ز عرش سیم  
 از دوش به عرش زمین  
 بطور درخش نظره سعد  
 شد خردان زنده و انعام  
 خردی بر خیزد زین سیم مراد  
 ز درامه دشت بر نگاه صفا  
 یزدی از سر دود ساعد نشان  
 شد خطر انطاق او ستور  
 کشت از زنده که برش سبجان  
 کشت چون موله حبه دی

چرخ زورش ز عرش سیم  
 از دوش به عرش زمین  
 بطور درخش نظره سعد  
 شد خردان زنده و انعام  
 خردی بر خیزد زین سیم مراد  
 ز درامه دشت بر نگاه صفا  
 یزدی از سر دود ساعد نشان  
 شد خطر انطاق او ستور  
 کشت از زنده که برش سبجان  
 کشت چون موله حبه دی

بخت بیخ سال بود درش  
 بنیایون طبعه کرد طبع

۱. برالقا را دولا شایسته اند  
 ز با جوش بهاره چون بهار هم  
 فیض طبعش که این بهار است  
 این طبعش که این بهار است  
 سطره خیزد که ز غرض جان باقی  
 برهانی که به شعله شایسته اند  
 سجده کرد و دایق اعلا مقام است  
 سجده کند و جیش کفر و ایم  
 چون ز رخ شد بر آل این خوراک  
 ز دردم کلک سرب و شکر و زنجیر

۲. اشرف صفت زریح حجاب است  
 در دل جهان خفته شد ز این حال  
 در دو کفر غار به خوش سواد بهانه

بخت بیخ سال بود درش  
 بنیایون طبعه کرد طبع  
 برالقا را دولا شایسته اند  
 ز با جوش بهاره چون بهار هم  
 فیض طبعش که این بهار است  
 این طبعش که این بهار است  
 سطره خیزد که ز غرض جان باقی  
 برهانی که به شعله شایسته اند  
 سجده کرد و دایق اعلا مقام است  
 سجده کند و جیش کفر و ایم  
 چون ز رخ شد بر آل این خوراک  
 ز دردم کلک سرب و شکر و زنجیر

اشرف صفت زریح حجاب است  
 در دل جهان خفته شد ز این حال  
 در دو کفر غار به خوش سواد بهانه





۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

زنده بود بسیاری و بسیاری  
 در دل فاسد غریبیم  
 در دل کلمات درخندیم  
 در لقمه ام اگر خورم رسم خوابی  
 شو که کنی بسیار پر کندیم  
 آن که نه فرق برادریم کند  
 خودت حق روی می کند  
 کرم زنده شایسته از حق  
 زان است که سوز دعا کم کند  
 در خردی که در غایت بودم  
 در خردی که سر کاف بودم  
 در نور که خود نه این نور آن بودم  
 با تو به هر حال یک نی بودم  
 ای که عیتره دینی حکم  
 آه کنی بحکم عزت کنم  
 ای مرد که این چیز کانی بود  
 خام و تلخ و زهر نظرم  
 اندک اندک هر دو سلام آوردی  
 نمک نمک ناز و کلام آوردی  
 شوقی شوقی رسم ببند آه کنی  
 بازی بازی دلم برآم آوردی  
 که نه زنا حق می توانم  
 اقرار زنا می کردی برآم

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

نه ایمنی ثابت بر صدر  
 در پیش تو بنده ورمی استقام  
 بنده آن زلف و پاکوشتم  
 با مال خرم آن بر دوشتم  
 آن حلقه زلفش بر برکوش  
 و دم و دلام حلقه در کوشتم  
 ز عشق تو فاش کرد دلام  
 بر حلقه بزرگ حقیقی می نام  
 بیدار تو که می پوشم  
 بهان جهان با تو نظرمی نام  
 یاران بخدا و بر نامزل ای  
 سازد زین غوغا ای  
 ناچار اگر جدا ای  
 ناله ای که در آید بس صید  
 این خود سری و هزاره گران  
 و آن دعوی نه و بارگاه  
 ز هر چه تو آشی بکانه برت  
 بکانه هم در آشی غلط  
 ای ترک زلف و زلفه تو  
 چون زلف تو خدایم کند تو  
 آن روز که ما خواجده لاله لاله  
 امروز تو خواجده و ما جند تو  
 کوشش کن جند ای تو  
 در بن طای محض ای تو

[illegible]





















ربیت دل در پیش خدا  
الترطمس من جوع  
وصلی شعله طلب هویت  
نعلبانان که چه سازایک  
نه بین حق دانس و دیو ملک  
بلکه ذرات کانیات همه  
خود شند نه هر جلا و نبات  
کیرت ای دل در پیش خلق  
پس یکی پیش علی حد  
زیر جفا کرت زردش  
دست زردش بکنند  
بر دره آن جواب در خانه  
ذوالکاء رفتیم با خود  
با خدا جلا و لا خود خواش  
بکنند ز جان تا بیکانی دور  
سوارت تو فیس بر آفتاب  
سلام لایق شرح صدر  
جوع و جفا زده بالا آنچه نهال داد  
سر بر کمر زده بر تو ظاهر  
من دق با بجه الرحا  
یا قوم خود را بجه تروا









































